هو الواقف

بنابر ارادت و علاقه خاصی والد مرحوم مغفور یارمحمد خان افشار سردار کل فرزند مرحوم مغفور حسن خان افشار وزیر نظام سردار کل به آستانه قدس رضوی داشتند وصیت کردند که کتب خطی ایشان تقدیم کتابخانه آستانه مبارکه شود علیهذا این یك جلد کتاب غزلیات نورعلیشاه باانضمام شصت و هشت جلد دیگر در خرداد ماه ۱۳۲۷ تقدیم کتابخانه آستان ملك پاسبان گردید.

سرهنگ عبدالحسین افشار

میکروفیلم تهیه شد

بازبینی شد ۱۳۵۳ غ

کتابخانهٔ آستان قدس

اسم کتاب: دیوان نورعلیشاه — فارسی
مصنف: سراینده نورعلیشاه
مؤلف:
خطی: شکسته‌نستعلیق ۱۲ سطری
چاپی:
سال چاپ یا تحریر: — عدد اوراق: ۱۰۲
جزء کتب: ادبیات شماره: ۵۹۹
شمارهٔ عمومی: ۸۳۷۳ د شمارهٔ قبض:
واقف: سردار کل یارمحمد خان افشار تاریخ وقف: ۲۰ خرداد ۱۳۳۲
طول: ۱۳ عرض: ۹ گنجه:

آفت‌زدائی شد تاریخ ۶/۱۲/۲۸

در سال ۱۳۴۸ خورشیدی بازبینی شد

غزلیات

نورعلیشاه

طاب ثراه

کتابخانه آستان قدس

مشهد

سال ۱۳۴۸ خورشیدی

بازبینی شد

بازبینی شد

۱۳۵۲

هو

...ت و علاقه

...ار سردار

...ر نظام

...صیت کر...

...ر که ش...

...صت و...

...نه آ...

رب یسر ولا تعسر

بسم الله الرحمن الرحیم

ای نام خوشت چو جوهر شمشیر زبانها
پیوسته از این سلسله زنجیر بیانها

روز ازل از بهر نثار قدم تو
مخزون شده در مخزن دل گنج روانها

اندم که نبود از عدم و شادی اثری بعد
جام غم تو بس غم و سرور جانها

از لوح روان شد غم عشق تو اثرها
خم گشت از این بار گران پشت کمانها

با آنکه ترا ابرو عیان تیر و کمان نیست
پیکان غمت کرده بهر سینه نشانها

گشتم چو الف دار ز اغیار جریده
دیدم الف قد تو بر لوح جنانها

چندانکه گشودم نظری در رخت ندیدم
جز نور علی مظهر حسنت به عیانها

الکرام

ای چراغ ماه تابان از شب از گیسوی شما
شعله‌ای از نور شمع روی صبح از روی شما

گر نمایانست یاری در دل هر دو جهان
روز را ماهیست از جان و ز بر و بازوی شما

آتشی کان شعله در سر دید در طور کلیم
تابشی بود از شرار گرمی خوی شما

سبحه از تار گرد و خرقه را آتش بسوخت
هر که دید آن تار بود خال هندوی شما

ناف آهوی ختن چون غنچه گشته غرق خون
نافه تا یافته از تار گیسوی شما

کم خریداران خراج عالم آرند بس
که ندیدم بود افزون تاری از موی شما

جز به ابروی نگارم [illegible]
جلوه گر نور علی از طاق ابروی شما

خورشید در آمد ز پی انشای هوش ما را
ساغر دادار آن یار به عیش ما را

گر نه تشویش جلی شعله‌ای خواست چرا
زلف آشفته او کرد مشوش ما را

آتشی که از آن یار به شب شعله کشید
خرقه زهد در آن بسوخت در آتش ما را

خانه پر نقش فلک را به نقش کشید
سینه از نقش و نگار است منقش ما را

مطلع از نور علی خورشید غزل [illegible]
هر ز گفتار خوش دل سر خوش ما را

نه تنها خال هندویش نماید کفر دین ما را — بکف زنار گیسویش بود حبل المتین ما را
نگین از جیب فتح عونی برآرند از جهان بیرون — کلیم آسا ید بیضا بود در آستین ما را
مهی کز تابش مهرش دهد هر ذره را تابی — چرا بر صد ره پایی نماید مسکن ما را
نگین واری نداریم ار چه بر روی زمین جایی — بسی ملک سلیمانی بود زیر نگین ما را
مخوان از کنج میخانه بسوی خلد ما زاهد — در خاک در کویش باشد به از خلد برین ما را
تو میسوزی دل ما را از آن ترسم که ناگاهی — جهد برق جهانسوزی ز آه آتشین ما را
اگر نور علی در دل نمیگیرد اثر این غزل — در گوهر نقش نگ زاید نشاید یقین ما را

بیا ساقی بیاران جام می را — زلالی بخش در دوران جام می را
زمان گل بکش تا که باقیست — مده از کف زجاجی جام می را
ز خمر جز غلغل مینا که آرد — ببزم میکشان پیغام می را
به غیر از خاصگان مصطب عشق — کسی نادیده لطف عام می را
بتی دارم که پیش لعل میگونش — نشاید برد هرگز نام می را

بریزد چون نقل انش ساغر می — زنگار جشن ما ان زدل کام ای ی
بجز نور علی ساقی مستان — که در آغاز دید انجام ما را

گر دستت رسی نبود بر دامن گلشنها — از حسن مزه مالامال گلشن شد دامنها
شبها نهمین دلها آتوه بدر کلاست — داریم همه جانها در کمین تو قامتها
یک بار جفا باری در کوی تو بنشستم — در راه وفا کردم هر چند نشیمنها
خصم ار همه شب بوند انجم چو فلک جوشن — آه سحری چون تیر بشکافد جوشنها
گرد آنه از گشت صد جیب صد مرد کی زنش — گر آه شرر باری سوزد همه خرمنها
تا گشته همی نظالع مهر سحری کاشنه — در کوی تو شبخیزان چون ذره زرد زرها
چون نور علی مالامال دید ابد روشن — با پرتو آن بستیم چشم از همه روزنها

ببینم چو خرامان بره آن سرو روان را — ایثار کنم در قدمش نقد روان را
سازد یکی تیر دو صد دل بر جان صید — هر گاه که زه میکند ابرو خم کمان را

گلرا نشود از نرمی شبنم فراموش | خندد به تبسم اگر از غنچه دهان ما
براهی وفا عرصه اگر تنگ بخواهد | زنجیر کجا تنگ چو بندد میان ما
ره نیست خزان را بگلستان جمالش | آری ز بست خلد رهی نیست خزان را
تا چند ببوی گل رخسار تو چون گل | از خار غمت چاک زنم جامه جان را
وقتست که چون نور علی بر رخ اغیار | در معرکه نطق کشم تیغ زبان را

خورشید آمد سحری مهوش از در ما | تا محفل ما ز رخ گشت منور ما
ساقی اگر گردش ساغر نبود باکی نیست | چشم گردان تو بس گردش ساغر ما
حاجت عنبر و مشک نبود زانکه مشام | نافه چین شد از آن زلف معنبر ما
هر شب وقت سحر ابدال سوی میخانه عشق | ساغری داد بکف ساقی کوثر ما
وه چه ساغر که از آن قطره چون گشت بلا | بحر معنی ز رخش گشت مصور ما
پیش اندیشه ام از حشر و ز رخ چه بود | شافع روز جزا آل پیمبر ما
تا بود نور علی جلوه گر ابدال جهان | کی شود آینه سینه مکدر ما

جای ار نیست دلا کوی مناجات مرا | بس بود منزل ره کوی خرابات مرا
حاجت خویش بر غیر چرا عرضه دهم | طاق ابروی تو بس قبله حاجات مرا
ماه خوبانی و خورشید صفت هست عیان | عکس رخسار تو ز آینه ذرات مرا
بار از عقل مرا هیچ مهمی نگشود | عشق تو آمد و شد فتح مهمات مرا
دیده ام از قد تو بر لوح جهان الف | شد مصور بنظر معنی آیات مرا
سیر ارشاد دم و در عشق تو پیوسته بود | کشف اسرار ز روی تو کرامات مرا
سالها نقش جهان گردم و خود لب بستم | تا شد از نور علی حجت اثبات مرا

تا گل وصلت به امان دست رسی باشد مرا | دست رس بر دامن گل کی هوس باشد مرا
طایر گلزار قدسم من گلستان جهان | تنگ تر از حلقه دام هوس باشد مرا
از نگاهی گر صد چو خود باشد صید دلها میکنی | شاهبازی ز آشیان حسن بس باشد مرا
دلبرا در جستجوی کوی در حسبان | یکنفس فارغ بنالم تا نفس باشد مرا
گرچه مرتد عشق بالا میروس در کار نیست | غمزه ات میرود نگاه تو عسس باشد مرا

از فقیری گر ندارم قوت تیشه ولیک — خصم اگر شهباز باشد چون مگس باشد مرا
در ازل نور علی عالیشم خواند اله — روز محشر نام من فریادرس باشد مرا

صد کمند در سینه تنگی داد می باید مرا — مرغ زارم در قفس فریادی می باید مرا
گرچه هر روز زم زند در صیدگاهی خویش هنر — صید بسمل گشته‌ام دل از صیادی می باید مرا
تا یکی در سینه‌ام جای هر نفسی زار کنند — حالیا مرغ از قفس آزاد میباید مرا
قمری شیرین زبانم در گلستان جهان — آشیانی در طرهٔ شمشاد می باید مرا
تا کنم از صحبت صیاد جلادان نیز اجتناب — اجتناب از صحبت زهاد می باید مرا
خرقه از شاهم اندر هر چراغ مرو شیخ — گر نه در بر خرقه از شاه میباید مرا
همچو نور عین لام و یاء ملک لقب — بر سریر فقر عدل و داد می باید مرا

در جهان و جان خلوتی با یار میباید مرا — جان نوحی خویش خالی از اغیار میباید مرا
غیر را نبود در حریم آمد شدن — خانهٔ دل خلوت دلدار میباید مرا

یکنفس

یکنفس با وصل او بیم زنان که باشد حرام — تا نفس باقیست وصل یار میباید مرا
گر نباشد خرقه و تسبیح گو هرگز مباش — کافر عشقم بت و زنار میباید مرا
زند دردآشام عشقم که ردم از خم صهبا — جای اندر خانهٔ خمار میباید مرا
جرعه‌ای نوشیدم از عشقت سرا پا حق شدم — حالیا خوش رسن و دار میباید مرا
در ازل گرد طلوع در دلم نور علی — تا ابد دل مطلع الانوار میباید مرا

تا ز دریای ز صهبای عشق جوش مرا — کز زبان میشود از ذکر تو خاموش مرا
یار تا سر همه آغوشم و پیوسته بود — دست با شاهد عشق تو در آغوش مرا
ساقی نو میکند با بربط و سنی — ساغری داد بکف وقت سحر از دوش مرا
ده چه باس عمر که چو نوشیدمش از تشنه لبی — عقل مدهوش شد و هوش فراموش مرا
و اندران حالت مستی که نبودم هستی — آمد آواز ز ساز فلک نغمه در گوش مرا
نغمه بود که سکان فلک میگفتند — از پی تهنیت بالبهم نوش مرا
گر چه نور علی و تحریر مستی بشیم — رفت از آن نشئه که از لم یکی از هوش مرا

پر گل از گلزار وصلش گشته تا دامن مرا	حاصلی کسی نیست دانم از سیر گل و گلشن مرا
سر کند خنجر جگر هر گوشه از پیراهنم	آن جگر گوشه نیاید تا به پیراهن مرا
بکشود ناوک مژگانش رفو زنهان دل	تا نمود آن کمان ابرو رخ از روزن مرا
جوشن کی بستیم بر تن در تیغ معرض چه باک	زانکه خونین جامه بر تن هست چون جوشن مرا
گشتم از درد و غمش بس زار و لاغر چون هلال	می نماید خویش هم انگشت معدوزن مرا
عکسی از نور علی در سینه ام تابیده است	سینه هست امروز چون آئینه روشن مرا

کردم چو از لا رخ سوی الا	دیدم ز مستی حق را ز اسما
دادم چو ساقی آن جام باقی	از پای تا سر گشتم همه لا
نه اسم و رسمی نه وضع و شکلی	اینجا یکی شد اسم و مسما
جز نور الف نی کردی چه پیدا	گردد عیانت یکتا [illegible] ما
تا تو نبینی الحق به حد	که در کف آری در زند دریا
خود را ز ساحل در بحر افکنی	بنگر در اصداف اندر یکیت

نور علی شد در دلی چو تابان	از فر صحبت منش دلی شد مصفا

سروم چه جلوه ز خوبی خرام را	محو خرام خویش کند خاص و عام را
خورشید ای ماه زندش بوسه بر رکاب	آرد بزیر چو توسن زرین لجام را
ساقی ز روی دختر رز پرده بر فکن	تا بر دریم پرده ناموس و نام را
بر شد ز خون دلی قدح لاله در چمن	خالی مکن ز باده گلرنگ جام را
بشنو پیام دلکش و برخیز تا دهیم	صد جان به مژده طایر فرخ پیام را
زاهد مخوان بسوی بهشتم چه نسبت است	با کوی دلبرت روضه دار السلام را
نور علی هما بلند آشیان بود	بیهوده چند گستری از شیخ دام را

صبح است و ساقی خیز و ده آن غیرت دوشینه را	گر زنگ غم چون آینه زد صیقلی سینه را
برقع بیا هست تا بجنبد از زلف شب بر افکنی	در زنگ میبندد انقدر بشکند آئینه را
در گنج سینه تا بکی گنجینه نهان میکنی	بشکن طلسم و باز کن بار دگر گنجینه را

چون زدم یکبار رخش آزادی از دیر کهن
خیزد کجا بجم در گلشن آن بالای نازنینه را

افتادم از افسرده کی آن آب آتش طبع کو
تا خرمن سوزم ز سر این خرقه پشمینه را

زاهد بیا چون عاشقان بر جامه چاک زن
تا چند از زرق ریا زنار اندر سینه را

تا دید نور از علی شد جلوه اعیا تجلی
روز ازل گردید مجلی از حبیب غیب آینه را

دلا از جنت بر آمد فغان بلبلها
در آمد گشت زمی لعل جلی شکلها

کسی که رو برهٔ کعبه رهنما آرد
ز سیل دیدهٔ بشوید غبار منزلها

گی گشت بلبلی نالان که ورش در گلشن
صبا ز دیدهٔ گل میکشود جابها

چنان بهجر بلایم غریق گردانی
که زد در قسم نرسد بر کنار ساحلها

دلم ز ناله دمی چون جرس بنا بود
رسا زبان بلا تیر لیست محملها

ز گشت عقبی بسر امید خرمن لیط
ز برق عشق در خشید سوی ساحلها

از آن زمان که طلوع نمود نور علی
چه آفتاب جهان طلعت و در دلها

تا مهر

۷

تا مهر روی یار برآمد ز بام ما
افتاد عکس طلعت ساقی بجام ما

روز نخست منشی تقدیر بر سر باب
بنوشته بر جبین الست دوام ما

ساقی بیار باده که بر رو نقد دل
زد سکه نقش خاتم لعلش بنام ما

غیر از صبا بگلشن جان کیست تا برد
هر صبحدم بحضرت جانان پیام ما

تا از کمند دهر رهاند سمند عمر
در دست داده چون زلفش زمام ما

از موی مشکبار تو بر خواند نفحه
خوشتر ز بوی نافه چین شد مشام ما

تا منزلی ز ما بنشناسد اهل دل
روشن بشد ز الت نور علی در مقام ما

نسیم گلشن کوی تو صبحدم ما را
شکفت غنچه دلی بلبلان شیدا را

چنان بعشق رخت بفتد دلم از کف
ز حسن طلعت یوسف دلی زلیخا را

چو ذره پست شود آفتاب عالم تاب
نماید او به بلندی جمال زیبا را

برو بگار رخ خدای واعظ نکو گفتار
مجو ملامت رندان پیر و برنا را

بگاه زبان بملامت کن یار ز مینی
بنور دیدهٔ مجنون جمال لیلا را

دمی بر بیاد امن دراو خویش چینی — گرت هوا است که بینی عذار عذرا را
زبان ز کام اهلی اکنون کشای نور علی — که زنده از سخنش میکند مسیحا را

از حسن تو از چهرهٔ خوبان همه پیدا — از چهرهٔ خوبان همه حسن تو هویدا
مجنون صفتانیم در اندیشه کدامیم — چون لاله بدل داغ ز عشق رخ لیلا
مائیم که بر حسن ازل الفت و بستیم — از دیدهٔ وامق نگران بر رخ عذرا
از ساحر بابل سحر شد جمله فراموش — اندم که نمائیم بمعجز ید و بیضا
تا که سخن از جام جم و خم فلاطون — لب بر لب اغر نه و کف بر کف مینا
مستان ترا هیچ صدائی نکشانند — جز غلغلهٔ چنگ از این گنبد مینا
جز نور علی کیست که تا جلی نماید — خورشید جمال تو ز هر ذره هویدا

بیرون نکنی تا ز سر آن کبر و منی را — دیدار نه بینی رخ یار یمنی را
تا جلوه دهد چهرهٔ زیبای خود ای یار — بزدای ز آیینهٔ دل زنگ منی را

برقامن

٨

معتکف گشتیم کنج میکده — تا به نوبت خوا مجرد کرده‌ایم ما
خنده لب بر جام حریفی یا بینیم — کام او از یا به تر کرده‌ایم ما
شکر بی از لعل جانان ما چشیم — کام جانها پر شکر کرده‌ایم ما
داغ عشقی بر جگرها سوختیم — سینه‌ها را پر شرر کرده‌ایم ما
شورها در هر دلی انگیختیم — ناله‌ها را با اثر کرده‌ایم ما
گنج جانان در کنج جانان یافتیم — ترک گنج سیم و زر کرده‌ایم ما
دست و دل شستیم از سود و زیان — ترک هر نفع و ضرر کرده‌ایم ما
باد سر در عشق جانان باختیم — خویش را بی پا و سر کرده‌ایم ما
سر گذشت خویش کوته ساختیم — قصهٔ خود مختصر کرده‌ایم ما
همنشین گشتیم با نور علی — خویشتن را معتبر کرده‌ایم ما

بزم عشقست و همه شیشه و جام است اینجا — هر چه جز مستی و حق هست حرام است اینجا
ای خرابان همه افتاده ز مستی و خراب — آنکه هشیار نشستست کدام است اینجا

روز اول که دلم حال و خطش دید بکشید
زیر هر حلقهٔ آن صد دانه و دامست اینجا

زاهد ار صد خلعت زند آتش تو مترس
تا رهند دام برو و سلامت اینجا

اگر خوش شد نقش که نام زنگ آزاد
هر چو نذر علی نشنگ ز نام است اینجا

آئینهٔ ز نور سرش بجمله هویدا
وز عکس جمالت شده‌ها روشن همه دلها

تا پرتو حسن تو بپیچ گمه تجلی
از نور شمال تو حجب و حجب همه اشیا

آمد تو حجب از عدم العشق جگر سوز
افکند مه دلها شرری زآتش

هم نقطهٔ توحید شد از خال تو مفهوم
هم کثرت کونین شد از زلف تو پیدا

هم مهر رخت گشته ز ذرات نمایان
هم ذره شد از پرتو مهر تو هویدا

با آینهٔ مهر و مهش کار بنا شد
زانکه بود دیده بر رخ زیبا تو بینا

از نور علی گشته رخت جلوه منور
تا پرده برافکند از رخ تو بگیت

صبح شد ساقی بیا بکش در مینا نه را
هیچ خیر در در انکش از کرم پیمانه را

خانه

۹

خانه کل راز بایرت تا بکی ابر بلاهوس
در حریم جان بیاید صحبت صاحب خانه را

زنگ غیر اول ز مرآت دل خود پاک کن
وانگهی بنگر در انعکس رخ جانانه را

تا نگردی قطره نی مشغوق بحر ننا
کی بر آری از صدف آن گوهر یکدانه را

نبکر ابرید لگون از سپهر پرتوی در یا بر شمع
جان فنی پنهان است هر شب تا سحر پروانه را

کس نخواهد دیده هشیار از مستی تا ابد
گر شبی بینیم بخواب آن نرگس مستانه را

تا نگردی مست جام عشق چند نور علی
در بنا یابی هرکس اسرار می و میخانه را

ای زنگ عارضت تا کیست در گلزارها
هر خار گلزار رشک گر بکند بر خارها

از کفر زلفت الصنم ذکری برآید از حرم
بر که کنند هر ذاکر رشد سجاده زنارها

مینی بت میخانه تا کنند نقش چه خطت دلبرم
با گردش چوران و آن در گردش پرگارها

بکن بیدم گر با غبار بر رخ در زلف نطلن
گیرم چو مرغ آشیان بر گوشهٔ دیوارها

رازی که در طرب لبها از حلق بیجا دو گشتم
دانند رندانم فاش کرد آخر بسر بازارها

هر دم ز مصطبه خو شکوه تر بزاده
آگاه که خنک و جام مرآن نکند دشوارها

تا بپیچد تا نور علی از شرق جان و دلم
بالا کشد از آب و گلم خورشید وش انوار کی

در خرابات مغان تا که مقامست مرا
صحبت پیر و جوان شیشه و جامست مرا

بغلامی تو تا بسته ام این همه کمر
شاه آفاق کمر بسته غلامست مرا

مرغ دل بی تو گرفتار بدام دگری
هر خم زلف تو بر سر حلقه دام است مرا

پیش گل روی تو از شک بی دردی که خون
گر همه خمر لب تست حرامست مرا

تلخی کام شده زهر از کف شیرین دهنان
خوشتر از شهد و شکر بر لب و کامست مرا

نکهه چشم سیاه تو بصحرای دلم
گر همه آهوی وحشی شکار است مرا

تا کند جلوه مه و مهر به بام و در دل
جلوه کی نور علی از در و بامست مرا

ای ز رخ تو روشن انوار جمال تو
انوار جهت دید نهان ز آن رخ نکوست ترا

چند ... مغز ببادم در زیر پوست نهان
عشق آمد و بر آورد از زیر پوست ترا

خورشید روشن ... از چشم پاک کند دام
زان رو که کلید بینش ز آنی که دوست ترا

تا ابر دیده عشاق از اشک میفزاید
سیلاب دیده ها بر رو خورش آبرو دست ما را

باری اگر ز یاری رو دیده ما نپاری
دایم بعجز و زاری رو سوی تست ما را

مهر و مهی که بینی در صبح و شام تابان
تابان بسقف گردون عکس که تست ما را

مستیم و لاابالی نور علی عالی
برابر دو هلال جام ببوست ما را

ای رحمت مهر سپهر انتما
قامتت شرر باض ...

شرحی از موی تو والیل آمد
آیتی در وصف روی تو والضحی

از ازل بهر ثنایت تا ابد
ذکر تسبیح ملک شد لافتی

در وجود اثبات الا کس نکرد
تا نکرده نفی شرک از تیغ لا

عاشقان هشد در فرباشو
نقطه تسلیم بر کار رضا

هر که شد مفتون زلف دلکشت
مطلق آمد از قیود ماسوا

از تو جوید یکنظر نور علی
تا شود خاک وجودش کیمیا

خورشید نور خدا ثبت عیان در نظر ما — از روی لقای رو دیدن نور نظر ما

سازد بهوس خضر لب چشمه خورشید — هر چشمه که جاری شده از چشم تر ما

هر دو بیتوا شمع شب افروز جهان چند — پروانه صفت سوزد از آه سحر ما

عالم همه گر غرق کند هند چه تشویش — بر درده شد در یم عصیان گهر ما

ای بی‌هنر از عیب خود آگاه نگشته — هر دم چه زنی طعنه بعیب هنر ما

ریشم و بهمان بود در اول قدم ما — کاخر شده نا ریش در این راه سفر ما

جز نور علی کیست در این ره که باشد — معصوم صفت در ره حق راهبر ما

بحر بی انتهاست سید ما — گوهر بی‌بهاست سید ما

زده پا بر بساط کبر و ریا — مظهر کبریاست سید ما

کشور جان و ملک جهل بگرفت — شاه فرمانرواست سید ما

گشته از هر دو کون بیگانه — با خدا آشناست سید ما

سالک راه حقیقت است — سوی حق رهنماست سید ما

جلی

جلوه گاه خدا اگر طلبی — جلوه گاه خداست سید ما

درد مندان خسته غم را — درد درویش را دواست سید ما

عاشقانه بلاکش خود را — کشد و خونبهاست سید ما

گشته مصباح از زجاجه جلی — نور ارض و سماست سید ما

جام گیتی نما گرفته بدست — ساقی اصفیاست سید ما

باده بی‌حجاب طلب توحید — از شراب بقاست سید ما

همچو نور علی بیا و ببین — نقطه تحت باست سید ما

نقش بند طلسم اسمی ما — نقد گنجینه مسمی ما

باده نوشان بزم وحدت را — از می لعل باده پیما ما

در خرابات عشق مست و خراب — همدم یار و جام مینا ما

گاه مجنون صفت بیابانگرد — گاه محمل نشین چه لیلا ما

گه بکه چون چه ماه تابنده — گه چه ماهی غریق دریا ما

نه فلک یک صدف ز بحر دلیست … دانه‌ای اندر آن همچو در یکتا ما
خورشید نور علی عالیقدر … چشم و دل کرده ایم بینا ما

نقش جمال دلبر ما … حیف نگیرد قرار دلبر ما
روز و شب چون شمع در آتش عشق … جای بود عود و سینه مجمر ما
حرق مستان ما اگر خواهی … جرعه نوش کن ز ساغر ما
مهر و ماه ثوابت و سیار … همه هستند پیش احقر ما
پادشاه ممالک عشقیم … عقل چون چاکریست بر در ما
آنچه از چشم خلق پنهانست … هست روشن برای انور ما
یافت نور خورشید از علی در دل … جلی شد آینهٔ منور ما

دلبر ما نشسته در بر ما … در بر ما نشسته دلبر ما
ما حریفان مصطبهٔ عشقیم … جام گیتی نماست ساغر ما

ماه چه بود که مشتری اعظم … میکند کسب نور از اختر ما
عزت و دولت جهان همت … روشن است آن برای انور ما
آنکه سلطان عالمش خوانی … چون گدایان نشسته بر در ما
همچو نور علی کشیدن در راه … هست در راهم مقصود سر ما

مست صهبای وحدتم امشب … مطلق از قید کثرتم امشب
عارفان معارف حق را … نکته سنج حقیقتم امشب
روشنی بخش خلوت جان شد … دلبر ماه طلعتم امشب
چهره بنمود شاهد وصلش … کرد فارغ ز فرقتم امشب
شد گدازان در آتش مهرش … شمع بزم محبتم امشب
آتش شوق شعله در گرد … سوخت خاشاک کلفتم امشب
پای تا سر چو شمع حیرانی … غرق دریای حیرتم امشب
همچو نور علی ز جام ظهور … باده پیمای وحدتم امشب

بس که کرد آه و فغان از فرقت گل عندلیب
غنچه‌ها شد چاک بر تن جامهٔ صبر و شکیب

جای نکند از شاخ طوبی بدی گل حسن خداست
ینظر اگر کس بدید الحسن خدا حق فریب

مسلک کرد رشتهٔ عمرم بمقراض اجل
تمسک العهد و پیمان بستم با حبیب

نالم کرده گر چه بسبب بیشتر عشاق بیت
گر توانا در درد خود دارد پنهان از طبیب

جای غیرت و بگوید مهمان باشش بدار
واجب الست آید و واجب باش مهمان غریب

تا شدم مهمان نعمت الست بر خوان فلک
هر شبم قرص قمر نان خونه پروین زبیب

ملک را کر شد چه از غوغای ضعف غم خراب
میرسد شاه کرد آبادی نشاید عشق نصیب

شاد باش و غم مخور از کوب نافرمان است
هر نشیبی را فرازی هر فرازی را نشیب

کی بود اندیشه الشان از قسمت خوان فلک
هر که چون نور علی و سهی شد ز انشان نا شد نصیب

این عرق باشد بر رویش یا گلاب
یا شکوفه عقد پروین آفتاب

یا شدا در حبه دل گلزار حسن
جاریش از چشمهٔ خورشید آب

تابش مهر است از ماهش عیان
یا زده بر روی سیمین آفتاب

قطره

قطره‌های می چکید بر لعل او
یا که چون شبنم است یا قوت مذاب

سنبل تر بر گلدانش گره است
یا ز زلفش بسته بر عارض نقاب

نرگس مستت از می سرگران
یا که رفته چشم مخمورش بخواب

جلوه گر از چهره‌اش نور علی
یا شده طالع ز ماهش آفتاب

صبحدم آن آفتاب مه نقاب
خورشش در آمد از دریا بی حجاب

گردش چشمان مست سرخوشش
جام می سیمرغ دارا بی حجاب

از آفتاب روی عالم تاب او
ذره محو روشنش بنهد آفتاب

نرگس شهلاست هر شب سرگران
دیده تا الحق چشم مخمورش بخواب

ماه رخسارش مراد دل هاکان
عکس خورشید است تا بلاد در آب

هر دلشت بجز آخر کردن بود
بر سر دریا چشم مکیاب

گشت تابان در دلم نور علی
آفتابی دیدم اندر آفتاب

صبح روشن گشته و مه در نقاب   سر بکن زان بر کشیدا آفتاب
ناله قمری و بلبل در چمن   گشته ایچون نغمهٔ چنگ و رباب
سر و گل‌ها خوانده اندر گلستان   آیهٔ طوبی لهم حسن مآب
مطرب خوش نغمه رقصان از سرور   ساقی گلچهره سرمست شراب
زاهدان در صومعه معمار هوش   عاشقان در میکده مست و خراب
خرقه و سجاده گرو رهن می   دفتر دانش بشستم ز آب و تاب
شد فروزان ناگهان نور علی   ذرهٔ گشته بهر یک آفتاب

عین ما آبست و ما در وی حباب   صورت ما جام و معنی خود شراب
صورت و معنیت چون یکدیگر   صورت آمد موج و معنی گشت آب
آفتاب از ذره میگردد عیان   ذره هم گردد عیان از آفتاب
جام می بر کف بای رقص بذوق   بر در دیر مغان مست و خراب
خورشید را در میکده جامی بنوش   تا نگردی ز سر مستان کامیاب

حرز جان کن صبح و زر اخلاص را   تا بدل بنهی رخ ام الکتاب
مطربا از گفته نور علی   یک غزل بنواز با چنگ و رباب

تن رها کن ایچو تا جانانه طلب   جان نوشین در باز جانانه طلب
درد اگر داری بیا دردی بنوش   از طبیب عشق درمانه طلب
خاطر جمعی اگر جویی بیا   حلقهٔ زلف پریشانه طلب
اعتباری نیست بردار جهان   رو سر خم گیر سامانه طلب
تا بکی باشی به بند این و آن   این و آن بگذار عرفانه طلب
خورشید را در میکده رندانه وار   نزد رشید ذوق وجدانه طلب
بر در میخانه جنبد نور علی   کفر را بگذار و ایمانه طلب

تا شدم حلقه بگوش در سلطان عرب   باز شب تا صبح گشتم در باغ عرب
صبح تا شب روز شکرانه نعمت بنهم   از غم بیم منم و مهمان شدم بر خوان عرب

شکر داد از شهر شاه غریبان جهان	که چکید خون دلی از دیدها بر آن غریب
منی همای نزد ز بر آدم هادی و دانش بر ش	در رهش آدم تسلیم به امان غریب
تا نشانگوی گلی باغ غریبان شده ام	گشته ام بلبل دستان بگلستان غریب
تا سر کوی بمیدان غریبان نشود	کی شود با خبر از قامت چوگان غریب
دیدها کشف و به بیان نور علی سلطان	در شود روشن از و چشم دل جان غریب

تا بکی دم زند این شیخ با گمراه غریب	مگر رتبت خبر از دل آگاه غریب
هر جهان را بدمی سوزد و بر باید ده	چنین کند شعله بدل آه سحرگاه غریب
تا دل راه غریبان بگذاهست خدا	تو چه دانی بکی میرسد این راه غریب
مهر خاور که بر آرد بسحر سر ز افق	روید از دیدها جان خاک ز درگاه غریب
هر خورشید جهان زاینو باینچ و چهد	چنین شود جلوه‌گر از برج سیمی ماه غریب
ایمها و ز کرم جانب یعقوب بگو	یوسف مصر بر آمد ز ته چاه غریب
حلقهٔ بندگی که از روز ازل نور علی	کرده در گوش غریبان همه شاه غریب

بگذر از صومعه و خانهٔ خمار طلب	خرقه و سبحه بیفکن بت و زنار طلب
عشق جانان طلب و از سر و دستار بگو	که کند عاشق جانباز سر و دستار طلب
چند چو بیچاره خران حبّ بر آب و علف	بگذر از آب و علف حبّ دیدار طلب
عاشقانه زد در مشکل عشق در آی	از کف ساقی باقی می اسرار طلب
چون بنوشیدی از آن باده لبالب قدحی	دیده‌ها کش و رخ دلدار طلب
رخ او گوهر شهوار و دل است صدف	صدف دل شکن گوهر شهوار طلب
سینه از ظلمت زنگار بچه آینه بر آر	وانکه از نور علی مطلع انوار طلب

الجیوا نطلبی از در میخانه طلب	جوهر جان طلبی از لب پیمانه طلب
تا بکی مدرسه و چوب مدارس خوردن	جام می نوش کن و مجلس مستانه طلب
زاهد از راه هوس خلطان میشود	شمع رویش طلب و حالت جانانه طلب
سود بهود [illegible] دست باللقمه دراز	از گدایان درش منصب شاهانه طلب
چند چون جغد جای [illegible] گنج خراب	طالب گنج نقابان [illegible] ویرانه طلب

گر پروانه کیم ای شمع شهره شمار
عشاق کل عشق کنند از دل و جان طلب

صاحب بحر گوهر یکدانه و شاهی چو صدف
صدف شو تا ز نشان گوهر یکدانه طلب

ساقی از جلوه دهد باده … خوش
سجده شکر کن و عذر شکرانه طلب

کی بکف جام جهان بین … دلا
همچو نور علی از سینه مستانه طلب

ای سلطان کرم ولی علی ابن ابیطالب
سر سلک … علی ابن ابیطالب

علی خالق داور … نفس پیغمبر
شفیع عرصه محشر علی ابن ابیطالب

ید قدرت … برون آورد خوش بار
در … علی ابن ابیطالب

شد … عاجز ز انس و جان در معجز
بغیر از حیدر صفدر علی ابن ابیطالب

اگر خواهد زند بر هم … قدرتش یکدم
زمین و چرخ … اخضر علی ابن ابیطالب

ز ظلم … مظلوم …
چه باشد … گستر علی ابن ابیطالب

شبی … نه
ز دست ساقی کوثر علی ابن ابیطالب

ز نور عین و لام و یا …
… انور علی ابن ابیطالب

علی حریم حضور جانانست
حضرت بارگاه سلطانست

زین سخن … لطیفه ایست نهان
کفر … ز عین ایمانست

تا نموده رخش مراد دلی
عکس رویش چه ماه تابانست

در دلی ماجرا دگی باشد
… فدا انکه جانانست

هر کجا هست خاطر جمعی
در خم زلف او پریشانست

بر لبش خال زیر ظلمت لب
همچو خضری در آب حیوانست

از خرابات عشق نور علی
فارغ از لفظ کفر و ایمانست

شمع از حسن تو هر جا که بر افروخته است
جان عشاق چه پروانه بسی سوخته است

جامه دلبری حسن به بالای تو …
بر قد سرو … ازل دوخته است

هر کس ایدل بخرد نقش … نظر
هر که … عالم … بفروخته است

عاقبت بر … خواهد شد
بسکه هر جا … اندوخته است

همه … چو من
ز آن لب … آموخته است

آتش طور زند شعله بدامنش ز شجر   هرکه نوری ز علی در دلش افروخته است

هرکه در درد فراق یارش نیست   در حریم وصال یارش نیست

روزگارش خوش است آنکه جز با یار   سر و کاری بروزگارش نیست

زاهد از عیب ما لهوش نکرد   جز از لطف کرم دلی کارش نیست

یار اگر با بدت ز عنبر مثال   نیست هرگز گلی که خارش نیست

شاهباز است عشق شیر افکن   هرکه بر تهدید حلی شکارش نیست

آنکه از ناله میکند منعم   خبری از دل فگارش نیست

هرکه نور علی ندید بدل   نزد روشندلان گذارش نیست

بعد ما را ابتدا این است و بس   چو ما را انتهایی هست و بس

همچو بالای بلا انگیز یار   مبتلایان بلا بلایی هست و بس

از نوای ساز نوایی جسته   بی نوایان از نوایی هست و بس

گفته

١٧

گفته مینی نه دانم جای ماست   خوشتر از آنکه گفته جای حیرت است و بس

مدعی ما را از این گفت و شنید   غیر وصلش مدعایی هست و بس

مبتلای ابتلای دلبرم   بهتر از این ابتلایی هست و بس

در ریاض عشق چنین نور علی   بلبلی دستانسرایی هست و بس

عشق بیجور و جفایی هست و بس   حسن بیمهر و وفایی هست و بس

عقل را با آنهمه جاه و جلال   بر بساط عشق جایی هست و بس

بیجمال جانفزای دلبران   محفلی چون بی صفایی هست و بس

این بالایت جهانی در بلا   همچو بالایت بلایی هست و بس

بی گل روی تو در گلزار دل   بلبل جان بی نوایی هست و بس

تا نگردد روشن از نور علی   کشور جان بی نوایی هست و بس

عقل فانی بی بقایی هست و بس   عشق باقی بی فنایی هست و بس

جوهر ما را جلا سیمای هست	گوهر ما را بها بالای هست و نیست
نکته سنجان را کحقیق سوا	جز طریق عشق راهی هست و نیست
عاشقان کعبهٔ تو فیض را	جز حریم کبریت جای هست و نیست
همچو مرآت ضمیر عارفان	ساغر گیتی نمای هست و نیست
عاشقان را با هم ننگ و نوا	غیر برگ نوای هست و نیست
سالکان همچو نور عین ولا	در طریقت رهنمای هست و نیست

گلشن شرح البقا یا هست و نیست	گلشن جان را فنا یا هست و نیست
می پرستان لب لعل ترا	خوشتر از مینی نه جای هست و نیست
مرغ دل را در سرا بستان تن	هر جهت برگ و نوای هست و نیست
بیدلان را در بساط دلبری	همچو زلف دلربای هست و نیست
دردمندان غم عشق ترا	به ز دردی بی نوای هست و نیست
تشنگان خنجر هجر ترا	جز وصال خون بهای هست و نیست

بر سپهر حسن خویش بر فروخت	آفتاب جانفزای هست و نیست
گر تو با من میکنی بیگانگی	جز تو ما را آشنای هست و نیست
در جهان ما را ز نور عین ولام	جز رعایت مدعای هست و نیست

گلعذارا چون تو یاری هست نیست	چون تو یار گلعذاری هست نیست
چون بهار گلشن حسن رخت	بی خزان هرگز بهاری هست نیست
در نگارستان عشاق ترا	چون رخت نقش نگاری هست نیست
بسکه بیجا بید لب لعل تو می	می پرستان را خماری هست نیست
بیقراران سر زلف ترا	چون سر زلفت قراری هست نیست
گوشه گیر حسن غم عشق ترا	با خود و با غیر کاری هست نیست
بر سر عشق چون تو علی	با دل خود بار و قاری هست نیست

غمگسارا چون تو یاری هست و نیست	چون تو یار غمگساری هست و نیست

یوسف مصر دلم از چه کنعان بگذشت | صبح دولت علم بر سر شب هجران بگذشت
از حرم هر که در آمد به در دیر مغان | کفر زلف تو ز بس از سر ایمان بگذشت
حالیا جان مقدس که نشیمن خاک نشین | سرو ناز تو برای که خرامان بگذشت
هر که بگشاد بر رخ تو جانا نظری | همچو من بیدل حیران شد و از جان بگذشت

عاشقا زان قدر سامان نشد تا نور علی
در ره عشق بتان از سر و سامان بگذشت

ای گشته صفات تو جهان آینه ذات | ذات تو بود مهر صفت ته همه ذرات
جز مشعله خورشید از ذره فراوان | ماراست فروزان ز صفت شعشعه ذات
تا رایت عشق تو نگردید نمایان | در ریز مکه عرفان نشد فتح مقامات
کوس لمن الملک تو اینست دمادم | گویند ملایک همه بر بام سماوات
جز بینش حیث سجده نیاریم که باشد | محراب خم ابروی تو قبله حاجات
ز افراد جهان هر که الف وار تو ای فرد | در عرصه تجرید برافراشته آیات
تا لمحه از نور علی یافت زند خضر | یکقطره ز حیوان شد تش یافت ز ظلمات

عمری است که جز یار تو یاری همه هیچ است | چیزی تو یار عکسی همه هیچ است

دلبرا

دلبرا چو تو میان دلبران | دلبر نیکو شعاری هست و نیست
با رقیبت گر بسازم چنین کنم | گنج گل بی رنج و خاری هست و نیست
چشم مست چون هشیاران نرگسش | همچو الخنجر گذاری هست و نیست
در میان باده نوشان لعبت | هوشیاری در کناری هست و نیست
زاهدا ار ما را ملامت میکنند | قول او را اعتباری هست و نیست
در طریق چون نور علی عشق | عاشقی کامل عیاری هست و نیست

در جهان چون یار ما یاری کجاست | یار غمخواری وفاداری کجاست
جز حضور حضرت دلدار ما | خلوت دلبر ایرستاری کجاست
کاروان رفت و هنوز اکثر غافلان | جمله در خوابند و بیداری کجاست
جمله ذرات از پی توحید ذات | بیخود و مستند هشیاری کجاست
تا بیابند حق مطلق را ظهور | در جهان منصور سرداری کجاست
گفتگوی ما همه گفتار اوست | به از این گفتار گفتاری کجاست

بر بساط عشق جز نور علی
جرعه نوش رند طراری کیست

همچو او دلدار دلداری کیست
همچو او نخو اغم خواری کیست

ما همه مست از شراب بیخودی
بر بساط عشق هشیاری کیست

عالمی غرقند در دریای ما
انچنین دریای زخاری کجاست

زیر خرقه بت پرستی تا بچند
دیر و ناقوس و زناری کیست

زانچه معنی ناکند رمز بیان
راز دان صاحب اسراری کجاست

در رهی ناقوس ذکر بت حضور
سلسله زنار زرداری کیست

زاهد از تکفیر اهل حق کند
همچو آن بیدین غداری کجاست

در چنین بزمی که شه را بار نیست
هر گدا را مکو یاری کیست

بر در میخانه جز نور علی
میفروشی رند خماری کیست

بزم جانانرا چه تو جانانی کیست
ملک دل را جز تو سلطانی کیست

چنین رخت ماهی نباشد در فلک
جز قدت سروی به بستانی کجاست

ماه شبستان شد رخسار تو شمع
اینچنین شمع و شبستانی کیست

جز طلسم حریم کوی تو
بلبلی جانرا گلستانی کیست

عاشقانرا همچو موی روی تو
در جهان کفری و ایمانی کیست

تو سلیمانی و لعلت خاتم است
خود بگو زینسان سلیمانی کیست

بر رخت جز نور عشق و لام و دال
واله و شیدا و حیرانی کیست

راه مارا جز تو پایانی کیست
درد مارا جز تو درمانی کیست

در جهان ما دلبری غیر تو کو
جان مارا جز تو جانانی کیست

تشنه کامانرا زلال خضر را
همچو لعلت آبحیوانی کیست

کوی دلبر بر سر میدان عشق
جز خم زلفت چو چوگانی کیست

چاک چاک از انتظار هجرانت شد
بر گلی از وصل تو دامانی کیست

گلشن کوی تو شد از جان ما
بلبل مست غزلخوانی کیست

در جهان جز نور عین و لام و یا
بر سریر فقر سلطانی کجاست

سر هوایش در سری شوری کجاست — بی لقایش دیده را نوری کجاست
سر خطش در دیده منظور نیست — بی غمش در سینه سوزی کجاست
دیده هر جا بنگرد منظور اوست — غیر او در دیده منظوری کجاست
در چنین چشم صنم مست هنر جوش — نرگس فتان مخموری کجاست
با غم عشقش که عین شادی است — در بهار عیش مسروری کجاست
گنج جان تا در دل ویران نهاد — همچو این ویران منظوری کجاست

بر طلسم جان چه نور عین و لام
اهل دل را گنج مستوری کجاست

سر خطش در دیده نوری کجاست — بی غمش در سینه‌ها شوری کجاست
بی خیال نقش روی آن نگار — در دلی در دیده منظوری کجاست
بی سر و در عشق شور انگیز تو — سینهٔ پر شور مسروری کجاست
خم سر زن در سر غرهٔ تهی — دارها بر پای منصوری کجاست

گر عبادت

گر عبادت میکنی بهر بهشت — همچو تو مزدور مزدوری کجاست
زاهدا از غفلت اگر منعی کنند — همچو او بی‌عقلی معذوری کجاست
تا نشد بر تو از نور علی — در دل ماه روشن‌دلان نوری کجاست

گلشن دل را صفای دیگر است — بلبل جان را نوای دیگر است
دلبران دیدیم و شاهدها بسی — شاهد ما دلربای دیگر است
از وجود خویشتن فانی شدیم — زین فنا ما را بقای دیگر است
آشنا با کور خود بیگانه شد — نزد رندان آشنای دیگر است
ای که دارو بهر درد ما کنی — درد او ما را دوای دیگر است
تا به دل نور علی تابان شده — دیده جان را ضیای دیگر است

جوهر ما را جلای دیگر است — گوهر ما را بهای دیگر است
تیغ ابروش گر چه خون ما بریخت — نقد وصلش خونبهای دیگر است

[illegible]نیم و ما را در جهان	ساز بی برگی نوای دیگر است
هر دلی گی آشنایی بجز ما است	بجز ما را آشنای دیگر است
درد هجرش داغها بر جان نهاد	مرهم وصلش دوای دیگر است
در سر استان جانان نور علی	بلبل دستان‌سرای دیگر است

در مصطب تجرید مرا با که مقام است	از جام الست ما که توحید بکام است
شهانه همین طره‌اش بدوش علم عشق	کف بر کف مینا و لبم بر لب جام است
این هستی تو گشته حجاب تو وگر نه	خورشید رخ دوست عیان از در و بام است
از بس بهم آمیخته ما را همه دلها	دلرا منو انگفت که جانی دار کدام است
فکری به مکن از زاهد خودبین که بپختند	در مذهب عشاق کی با که حرام است
ننگی بنمود گر شدم از عشق کم نام	کم نام ز عشق تر از ننگ ز نام است
شها نهیمن رحمت متوجه جانها	چون شعشعهٔ نور علی مهر تو عام است

شفق

عشقش آمد در دلم منزل گرفت	منزل عشقش مرا در دل گرفت
بس بپای ناقه اشکی بریخت	سیل اشکم دامن محمل گرفت
کی از تیغ دریا برآرد گوهری	هر چه منزل بر لب ساحل گرفت
پیر عشق آمد و مجنون عسس	عاشقان را مست و لایعقل گرفت
گر حبابی برگشته است از عاشقان	کی تواند جای حق باطل گرفت
قلب غافل گیر بود ناگهان	دامن من زاهد غافل گرفت
خوش بگو بیدم با پای برسرش	پای تا سر ناگهانش گل گرفت
هر که با نور علی خصمی نمود	بود ظالم در سفر منزل گرفت

ساقی جهان پیاله زر بر گرفت	آینه برد دست ز ساغر گرفت
شعله عکس رخش بر فروخت	شعشعه در می احمر گرفت
بو ز آن می بگلبن بابل برد	شورش دستی بگلبن در گرفت
شاهد گل عشوه گر ساز کرد	شور سحر ختن از سر گرفت

بلبله از بلبلی مست خوانت / غلغله در گنبد اخضر گرفت
نرگس مخمور بصد عز و ناز / بر کف سیمین قدح زر گرفت
نکهت گل نافه چین داد وام / سنبل تر تاج ز عنبر گرفت
غنچه صراحی بکف آمد بباغ / لاله پیاله زده ساغر گرفت
گلبن رعنا به بساط نشاط / دایره بر کف زمه و خور گرفت
بعد بر مرغ طرب زکمینه / باز ز ناشر هوا بر گرفت
زاغ ز داغ حسد بلبلان / جای در آتش چو سمندر گرفت
بید متوله شد از کلی فغان / رقص کنان و بلی صنوبر گرفت
آب روان شد بگلگشت باغ / کیفیت از ساقی کوثر گرفت
نور علی یافت بطور دلم / شعله مشرب ا سبحه در گرفت

کی فراواست الکن یار نیست / تا بدرد الم درد آشنام نیست
خوشتر از خال لبت در زیر خط / مرغ دل را دانه در دام نیست

هرکه ذره سان هر دم در پی / تابش مهر نوازش در دام نیست
ای بسا زنجیر زلفت ملی گسست / این دل دیوانه را آرام نیست
چند میجویی ز ما نام و نشان / در جهان ما را نشان و نام نیست
زاهد از وصلش چه جویی کام دل / غیر ناکامی [illegible] نیست
تا ز می مستانه شد نور علی / همچو او مستی در این ایام نیست

ما را که بجز بر رخ خوبت نظری نیست / جز خاک کف پای تو کحل البصری نیست
شبها ز عطای تو کجا چشم بپوشم / هر چند ترا بر من مسکین نظری نیست
چون مرغ دل از کوچه بام تو نخیزد / کز سنگ رقیبان دگرش بال و پری نیست
دل را که بجز انغم عشقت بشما مهمان / جز ماتم و درد بجان ما حضری نیست
تحلیت محبت که ز هر جای که بردید / جز محنت و اندوه و برش برگ و بری نیست
زاهد زچه تکذیب کنی پا که کن را / هیچت مگر از مخبر صادق خبری نیست
از دیده معنی نظری کن که ببینی / جز نور علی در دو جهان جلوه گری نیست

دلرا اگر بمهر رخت آرام گاه نیست	جز در کنف زلف تو آرام گاه نیست
گویند شهان اگر همه کوس لمن الملک	بالله چو تو در مملکت حسن شهی نیست
امروز در این عرصه بخوبان ز پی عشاق	همچون صف مژگان تو شاهی سپهی نیست
خورشید فلک را چو جهان زیر نگین است	جز خاک کف پای تو بر سر کلهی نیست
دلرا که کمند سر زلفت شده زنجیر	جز چاه زنخدان تو از پیش رهی نیست
تا شعشعهٔ نور علی رخ بفروزد	تابان ز فلک مشعلهٔ مهر و مهی نیست

اکنون که چمن بساط آراست	شد گرد نشین صبح گلگون زالست
مطرب بنوا و ترانه بنشست	ساقی به بساط عیش برخاست
اسرار غمش که هست پنهان	در مخزن دل ترا هویداست
هر صبح دمم طلوع مهرست	از مشرق کوی یار پیداست
بر پای دلم که هست مجنون	زنجیر جنون ز زلف پیداست
بی یار و سران دشت غم را	در سینه کسی غم سرو بالاست

نوری

نوری ز علی چه یافت بر مهر	جلای آینه سان از دو مقصف است

در آینه عکس ماه پیداست	تمثال حباب او هویداست
اسم ار چه طلسم گنج ذاتست	آئینهٔ چهرهٔ مسمّاست
از شام بصبح صبح تا شام	ما در پی یار و یار با ماست
روشن ز رخش تجلی نور	در دیدهٔ مردمان بیناست
جز بادهٔ کشتهٔ عشق او کیست	کز هستی و نیستی مبراست
آنرا که غریق بحر عشقست	پیوسته نظر بذات یکتاست
بر چهرهٔ سیدم نظر کن	این نور علی چه سان هویداست

روشن از نور رخش تا چشم ماست	چشم ما روشن بانوار خداست
قطره گر بیش زان دریاست کم	عین ما دریا و دریا عین ماست
شاه هفت اقلیم در هر لقمه	بر در او الست سرای ما گداست

سکه بر لعل کبر دربار اره دهیم   ما چو جمیم بارگاه کبریاست

تو چه دانی قدر درد و درد دل   درد درد دل چه کاری درد ماست

درد دل بهر چه گویی با طبیب   دردمندان درش دار الشفاست

بر سر بر فقر چنین نور علی   تاج داری اندرین کشور کجاست

در چنین منزل چه جای کاروانست   که هر دم کاروان جای روانست

دلم چون گشت مانند درای اندر کوی   روان چون کاروان بر کار در است

پس این معجز کرد اعجاز محبت   نه مهر باکم و نه مهر با بست

دلم گر زخم پیکانش نشانهاست   نشان تیران ابرو کمانست

که آرد کشتی ما را بساحل   ز دریایی که بی قعر و کرانست

ولی گر کافش و صلش جدا ماند   هزار آسا هزارش در فغانست

چراغ نور علی از شرق جانست
فروزان همچو مهر آسمانست

انکه

انکه ویرانه از سیل فنا خانه ماست   مخزن خانه گنج دل ویرانه ماست

می نماید بجهان گنج ز بیداد نهان   همه نگین بتو حسن رخ جانانه ماست

گر چه هرگز ز بد و نیک جهان دم نزدیم   از کران تا بکران قصهٔ افسانه ماست

ساقیا گر نبود جام بلورین چه شود   کاسه چشم تو هم ساغر و پیمانه ماست

در گلستان سر کوی تو چنین بلبل مست   همه شب تا بسحر نعره مستانه ماست

انکه از پرتو حسنش شمع محفل خود   روز و شب عشق رخش در دل پروانه ماست

تا شد نور علی جرعه کش محفل او   محفل آرای دلش مستی رندانه ماست

در خرابات مغان ماوای ماست   سید همتای ماست

نور رویش گر همه پنهان بود   جلوه گر در دیده بینای ماست

تا بپای او سری بنهاده ایم   هر کجا باشد سری در پای ماست

دایمش کف بر کف جام می است   هر که را لب بر لب مینای ماست

قطره خود دیدیم خود در یا شدیم   هر که در یا موج از دریای ماست

ما بعشقش واله و شیدا شدیم	عشق او هم واله و شیدای ماست
موسی وقتیم چنین نور علی	ز آستین بیدا اید و بیضای ماست
مرآت جمال حق جلی ماست	محصول اگر کون جاهلی ماست
معنی حروف اسم اعظم	در صورت نقش هیکلی ماست
ماییم قتیل عشق قاتل	جانها بفدای قاتلی ماست
در آینه حباب شاهی	عکس رخ او مقابلی ماست
دریای محیط و بحر توحید	موجی ز سراب ساحلی ماست
گر طالب وصل آن نگاری	از ما بطلب که حاصلی ماست
چون نور علی به بزم جانها	در خلوت یار منزل ماست
جای جانان در حریم جان ماست	جان حریم خلوت جانان ماست
سحر چشم فتنه پرور جهان	کفر زلفش آفت ایمان ماست

دردمندانیم و دردی مخموریم	که دوای درد بیدرمان ماست
انجمان و انجمها از تحت و فوق	موجی از دریای بی پایان ماست
چون براق معرفت را زین کنیم	در فضای لامکان جولان ماست
چون بمیدان حقیقت رو نهیم	گوی گردون در خم چوگان ماست
هر چه در عالم بهر جا آشکار شد	نقش تولا اندر آن برهان ماست
گر جمال کنت اقرب بنگری	روح اعظم در حقیقت جان ماست
گنج و رزق را چو ما مهمان شدیم	مهر گردان گرده بر خوان ماست
ما بهر جایی چونکه پنهان آمدیم	کنت کنزاً آیتی در شان ماست
گر سوی جنات تجری بگذری	نهر جاری آیه گه بیان ماست
با بهشت عدن ما را کار نیست	کوی جانان روضهٔ رضوان ماست
گر ز سودای ما در سر بود	بر سر بازار جان دکان ماست
پادشاه ملک کشور را اگر	آن گدای کوی درویشان ماست
نقش ما آنرا که دیوی کشش است	سر نهاده بر خط فرمان ماست

ساجد با نور علی گشتیم یار
عرش و کرسی پایه ایوان ماست

چشمه حیوان و کوثر جرعه از جام ماست
مستی کونین و مکان از باده گلفام ماست

زهر قهر از میکنی در جام ما بر جای شهد
خوشتر از شهد و شکر زهر تو اندر کام ماست

جمله ذرات جهان آیینه حسن تو اند
تا طلوع آفتاب طلعتت بر بام ماست

از مکان ما اگر پرسی در آ در لامکان
ور نشان پرسی از ما بی نشان نام ماست

تا نگردد رام مرغ دل بدام دیگران
خال مطلب دلم دانه است و قد دام ماست

گلشن طوبی در بهشت سرو رعنا دارم
منفعل از قامت او سرو سیم اندام ماست

هر سحر پیک خیال یار رسد تا کوی عرش
در درون سینه با نور علی پیغام ماست

یارب این ساغر پر از جوش زخمی خانه کیست
هوشیار بود نمیدانیم که پیمانه کیست

کس درین بالا مرد افکن نگاه دیده مست
این همه کیفیت از نرگس مستانه کیست

بسکه جان بر سر جانان کشته هر سو بر سرش
جان ما آشفته از آنکه که جانانه کیست

بسکه

بسکه دلها شد ویران از بیخ کنج غمش
کس نشد آگه که این کنج به ویرانه کیست

دلها را که بقید زلف شد زنجیر جنون
جز بزلف پر خم و پیچ تو دیوانه کیست

شور و شش هر صبح شب تا سحر شعله شوق
یارب این شمع بپرسید که پروانه کیست

غیر کاشانه اغیار که ظلمت کده است
روشن از نور علی تا شد کاشانه کیست

این گلی گلشن بهاری یا رخ دلدار مست
غنچه گلبن جان باده با نیم یار مست

هوس اینجا از می گلگون جرأت در شد
کاشکی طوطی روی از آه سحر یار مست

صبحها کافر غمم بحرم چنین بر دم
گر بتو بتکده ها دیدی تو در تار مست

گر کشم باده از لعل لبت کار مدار
زانکه از لعل لبت باده کشی کار مست

منکه در بستر غم سر نهادم بالش درد
جز غم و درد تو جانا که پرستار مست

ساقیا در قدح این حمرت عکس می ناب
از گل روی تو یا زاتش چو گلنار مست

تا شد طالع آن مشرق دل نور علی
سینه از پرتو آن مطلع الانوار مست

ای خوشا وقتی که وقت ما خوشست | همره جام و گردش مینا خوش است
موسم عیش است و ایام نشاط | سیر گل با لالهٔ صحرا خوش است
زورق افکندیم در دریای می | رو بنقش شکر به در دریا خوشست
دیدهٔ ما جلوه‌گاه روی اوست | او غبار دیدهٔ بینا خوش است
در همه اسما مسمّا او ببین | یک مسمّا زانهمه اسما خوش است
اول و آخر نشان آشکار | حضرتش یکتا و بی‌همتا خوشست
از پس هر پرده چون نور علی | سرّ پنهان در دلم پیدا خوش است

ما عاشقان مستیم افتاده در خرابات | با ما سخن مگویید از زهد و زرق و طامات
شیدا شدیم و سرمست از جام عشق جانان | ز حرف نمی‌شناسیم تسبیح از تحیات
ای زن صرفه بغفلت خواب و خیال تا کی | مردانه وار بگذر زین خواب و زین خیالات
از کشف و از کرامات بی‌بهره چند لافی | حیض الرجال آمد این کشف و این کرامات
ای زاهد فسرده دم در ره نفروشی | از طاعتت نگوید تا کی که طی مقامات

تا با خودی تو هرگز دیدار حق نبینی | آن دم که با خود آیی باعث کنی مناجات
مستانه اندرین بزم نور علی است سرمست | از جام وحدت حق مستند جمله ذرات

ای صفاتت سربسر روپوش ذات | ذات پاکت گشته مخفی در صفات
حسن تو چون کرد آهنگ ظهور | گشته مرآت جمالت کاینات
ذرّه تا بید از مهر رخت | گشته روشن جا بجمله ممکنات
برهمن کو هست از ایمان بری | حسن تو می‌بیند از لات و منات
هر زمان جویم ترا در گوشه | گه بسعی کعبه گاهی سومنات
جلوه بنمودی از نور علی | عالمی را حسن بر خویش مات

ای لعبت چشمهٔ آب حیات | بوسه‌ات شیرین‌تر از قند و نبات
گر خرامی یکره از خانه برون | خوبرویان بر رخت گردند مات
طاق ابرویت چو بیند برهمن | بگذرد از سجدهٔ لات و منات

شرح محنت گنجدم اندر بیان — گر نگنجد بجهات اندر جهات
ایها الساقی ادر کاس الرحیق — هم نمایم حق جمله مشکلات
بهر تسکین جهی من بوسه — کرده خط تو خطاب مشکین برات
چهره بنما تا که جبین نور علی — خیزم و سازم جان و جانرا فدات

ای صفاتت شد آئینه ذات — کرده ذات تو تجلی در صفات
نوح را لطف تو شد لنگر فلک — تا ز طوفان بلا یافت نجات
خواستم نقش جمالت بکشم — مژده ام شد قلم و دیده دوات
منم آن طوطی شکر شکن — که خورم از لب تو قند و نبات
دل که لب تشنه جام خضر است — کند آن از لب تو آب حیات
بکلی رو بتو ام بلبل جان — بنمود بکنفیش صبر و ثبات
شد عیان تا که جهان نور علی — جلوه ذات بر آمد بصفات

گر نیازی بی بهر یار دلربا می بدت — هر نفس جان نه بپای دلبری فدا می بایدت
تا بکی جو بی برا غیار دیگر بی بهر یار — روز و شب یکتا شو گر آشنا می بایدت
دانه یاقوت دلبر را دادت از لعل مکن — دلبرا اینکه در چاک قبا می بایدت
تا بجشم جان عیان بینی هلال ابروی خویش — جا کند الا بازکن دست دعا می بایدت
از شرار آه آتشبار در بزم فنا — شعله ور کن شمع عشق را گر بقا می بایدت
دردمندانه در آ و در بر حسن نور علی — درد دردی نوش مسکین گر دوا می بایدت

راستی گویم قند دلجوی تو بی تجبری نیست — کاکل تو کم ز ابرو بی تو بی تجبری نیست
فتنه در خواب عدم بود که من میگفتم — سحر آن نرگس جادو بی تو بی تجبری نیست
دل که کافرست ابروی محراب تو قبله گهش — طاق ابرو حرم کو بی تو بی تجبری نیست
دیده بر گل رخسار زار آمد شد باد — جنبش سلسله مو بی تو بی تجبری نیست
صنما زیر خم زلف صبا زنار نهان — خال هندو که جادوی تو بی تجبری نیست
هنوز از آنم که بگردن بنهد طوق بلا — گفتم انجا اله گیسوی تو بی تجبری نیست

در جهان و دین امام و مهر صدق نور علی
گشته تابان ز نور روی پیغمبر است

گر چه گستاخیست هر دم آمدن بر درگهت
آیم و روبم بمژگان خاکی از خاک درت

دست رس گر نبودم بر پای بوسیت بس ای پری
گاه آیم و بوسم نهانی آستان درگهت

که جدا از چاه زنخدان برون آید از آن همچنین
صد هزاران یوسف مصری گرفتار چهت

مه چو بیند زیر ابر گرد نور مهر شب فلک
مهر ماه از آب گیرد نور مهر روز از درت

ای جنت نور علی افروخته تا شمع دل
جان ز سوز آتش که یابان داده است

گوی دلدار سر اینست چنین شد آنکفت
نقش باشد گل و نسرین و سمن شد آنکفت

بسکه داده بخطش غلامی عنبر
گیسوش سوی الخط ختن حبشی شد آنکفت

شد از شرم و حیا بسکه رخش عرق گلاب
عرقش را ببر شوق رعدن شد آنکفت

قیمت لعل بدخشان در آنکم شکست
چشم خونبار مرا کان یمن شد آنکفت

وه که با مرغ دلم بو نکشن جانان
جز حدیث لب الا غنچه دهن شد آنکفت

چو ندانم که چگونه سر زلفش مسکن
بعد ازین پیش جنس حرف و ختن شد آنکفت

شد ا در آیینه رو مجلس چنین نور علی
لا جواب است مکان که سخن شد آنکفت

گر زشت شد زندی بخرابات مرا فاش بگفت
گر چه او شیخ شد آنکه که در خرقه نهفت

خرقه بر بیشش بدر و شیشه می فاش بشو
هیچ پروا مکن از زاهد افاق که گفت

در گلستان جهان تا که فلک یاد دهد
هر گز ای گل صد گل رو چو تو هرگز نشکفت

بنمود وصل تو ام چند دریغ که فراق
کوه مرا انگ با مامن مژه باید سفت

جای ما را که بنا شد بجهان منشی و قرین
گر چه یکتا است لعبد ز زر شد ای تو جفت

زامد و ورد خیالی قد دلجوی مهی
یک شبم تا سحر دیدن سحر ار خفت

عزّ نور علی ان ناظم دیوان سخن
نظم در بار بدیع گونه که گفته که شنفت

دیدها مطلع انوار او ست
سینه ما منبع اسرار او ست

بلبل گلشن توحید ما
قاف تا قاف جهان گلزار او ست

مشعل زرین مهر و شمع ماه / شعله‌ای از آتش رخسار دوست

صورت و معنی عالم سر بسر / هر چه آید در نظر آثار دوست

شاه عشقست او و عقل کل غلام / از دل و جان چاکر دربار دوست

هر کجا رندی و طراری بود / پای بست طرهٔ طرار دوست

وصل و هجرش از برای عاشقان / آن یکی نور آمد این یک نار دوست

از زبان ما همی گوید سخن / ما نمی‌گوییم این گفتار دوست

دیدهٔ ما کان روشن از نور علیست / لاجرم آیینهٔ دیدار دوست

کعبهٔ دلها حریم کوی اوست / قبلهٔ جانها خم ابروی اوست

هر کی پا از حد خود کم گشته / خویش محجوبش کان محجوبی اوست

از لب هر کس همی گوید سخن / مستمع داند که گفتگوی اوست

فتنهٔ افلاک و آشوب زمین / شمه‌ای از نرگس جادوی اوست

از حدیث کفر و ایمان لب ببند / هر که او شیدای [illegible] روی اوست

هر کجا بینی دلی از کف داده‌ای / پای بست حلقهٔ گیسوی اوست

هر دلی کان روشن از نور علیست
جلوه‌گاه طلعت نیکوی اوست

در آمد از در آن ساقی سرمست / صراحی در بغل پیمانه در دست

ز هر جانب هزاران فتنه برخاست / چه او اندر میان مردانه بنشست

بیک غمزه که اندر کار افکند / هزاران توبهٔ صد ساله بشکست

ز جام شوق جرعه هر کس نوشید / برید از خویشتن و با دلدار پیوست

پریشان حسن زلف عنبر افشان / دل جمعی پریشان گشت پابست

سخن تا چند از بالا و پستی / که نه بالا نه پستی هست نه نیست

دلی کو نصیبی از نور علی یافت / ز رنگ کفر و قید هوا رست

درد و درمان هم از او نیست / وصل و هجران ما هم از او نیست

غیر او نیست جان و جانانی / جان و جانان ما هم او نیست

هر کسی را هست عهد و پیمانی — عهد و پیمان ما همه او لیست
خواه کافر بخوان و خواه مؤمن — کفر و ایمان ما همه او لیست
بزم عشق است ساکنان در وصل — حرف وجدان ما همه او لیست
ما چه پروانگان روضهٔ جان — شمع تابان ما همه او لیست
همچو نور علی به پردهٔ دل — راز پنهان ما همه او لیست

مشهد نه هر عینی جلی در دین نیست — در زمی عشق محمر کل در دین نیست
بر سر دار فنا نه قدمی تا بینی — صحن ایوان بقا منزل در دین نیست
ای به نفلی شما ما بدیدم علاج نیست — الکه غالیست ترا العلی در دین نیست
آنکه داری نکت و نوا ز بلا اکبر وجه — خاک زر از نظر کاملی در دین نیست
آنکه آینهٔ خورشید ز عکس اصلی است — مقابل بهر ل قابلی در دین نیست
آنکه بر بام فلک کوکبه کوکب زد — نوبت ملک بقا سایلی در دین نیست
منبع سایهٔ جلی از نور علی تا بینی — مشرق نور تجلی جلی در دین نیست

زنی

زمن مپرس که ... دلت از چه ... — از عاشقی مپرس که عاشق کشت است
فغان که زان بیع غمم نخواهد کشت — مهی که باک کران مهر و با منش کشت
غبار نیست که برگرد عارضش بینی — کشیده بر ورق گل صحار با ... است
حریم سینهٔ مجنون شنیع لیلیست — رواق دیدهٔ فرهاد نقش شیرین است
ترا ز مسند شاهنشه تخته چه عجب — من که بسترم از خار خاره بالین است
نه کفر زلف تو ایمان کی توان بردن — هر هر زد خانهٔ ایمان در شهر ان دین است
دری که کشف تو صف رخ تو نور علی — هزار مرتبه بهتر ز عقد پروین است

دوش در بزم جهان ساقی جامی ساز زد — پا کوبان خروش برآمد جام کوثر
در برونی غربت د بند برقع را گشود — زد صلای آنکه در هر سبک ... هشیار و مست
گفتم این جام از برای کیست گفت ... — در تجلی جمال یار از غبار لب
گفتمش از بهر وی خاصیت انجام چیست — گفت آنکه بر سبوی هستی جان شکست
گفتم ای ساقی در شکست جان در مستی چه بود — گفت بندش ... در رقصان عهد من الست

گفتم اندر مجلس ابرار جای کیست گفت
هر که چون نور علی از خویشتن یکبار رست

بسته باشند تا بکی میخانه را در الغیاث
چند باشی خالی از دور جام ساغر الغیاث

طبل شاهی تا بکی در سینه ام سلطان عشق
گو به در آید از مرکبی لشکر الغیاث

تا بکی از منجنیق چرخ ناهموار هجران
سنگ فتنه بارد ام بر کاخ سر الغیاث

گر چه بار الم زیاری باور بها میکند
نیست بار را جز تو یار ای یار و یاور الغیاث

حیدرا از آستین دست ید اللهی بر آر
نفس کافر به دنیا ما شد اژدر الغیاث

رایت نصر من الله تا نیفراشتی
تا شوم در آستان دین مظفر الغیاث

تیره شد آینهٔ هجران زدود عاصیان
تا کند نور علی با زرش منور الغیاث

روزگاری صرف شد در کلبهٔ احزان عبث
بی وصال دوستان عمری رفت تا پایان عبث

این همه زاری و افغان شد ز دیده ار کلمت
که بود مرغ سحر را زاری و افغان عبث

چیست جان از غار هجران تا نگردد جا بجا
بر گل از گلزار وصلش که نبود امان عبث

تا ن زد

تا نزد و شانه زیر چوب دربان دگر
ره نیابد هر گدا بر در سلطان عبث

حاجب و دربان در بندی که اگر صد باب نیست
شاه ما را نیست بر در حاجب و دربان عبث

نیست تسلیم و راه بندگی کس زد بیان
که قلم بر سکندر ز بهر خط فرمان عبث

از همه رایات علم از بهر ما افراشته
نیست بالله نازل این آیات در قرآن عبث

بحر معنی تا بکی تعمق موج زن در هر کنار
جا بداد این لفظ معنی تا شدن میان عبث

سینه چون آینه را ز حرف بگیرد صیقلی
[illegible] دل آن تابان عبث

زهی سر رشته جان زمانه پان باج
نهاده بر سر خود خورشید خاک پایت تاج

جهان چو نور منور شود ز رخسارت
کند ملائک از رخ خود گر نقاب در شب داج

نه‌ای تو مالک جهان بر در رتبه سلیمان
ز خان بذل عطایت ملیحه محتاج

عرض سدین نعلینت بود بر عرش
دگر نه لایق شان تو بود این معراج

حمید حامد محمود احمد مرسل
تو لی تو شیر دهد اسم رسول الله

ولی والی والا علی عالی قدر
بداد آنکه با امر تو امر شرع رواج

دران زمان که زخش یافته جلال نورم
سخنی است از روشنم ز دری حدیث نور زجاج

هر شام بقدح ساقی پر کرد قدح از راح / از راح که می بخشد جان بدن اقداح
از راح و ز اقداح است بنیاد اگر آگاهی / راحت حیات ابدی و افراح بود ارواح
کردم چه بر اسرار طی القلزم خانه را / رستم ز خود و گشتم در بحر فنا سیاح
خوردم چو چنین من زان راح روان افروز / خورشید صفت گشتم در جمله جهان سیاح
اکنون که شدم باقی هستم بجهان ساقی / هر کس قدحی دارد بر سازمش از راح
دارم بقدح ساقی ده راح چه خوش راحی / راحی که بر افروزد در سینه دلی مصباح

منم نور علی باشم والی ولی باشم
سر ازلی باشم بر گنج خفا مفتاح

ساقی بقدح چه میکنی راح / لعل تو بس است راح اقداح
این راح که از لب تو نوشم / گنجینه رمز راست مفتاح
مائیم که بحر گوهر فضل / گردیده بحر عشق سیاح

برخاسته

برخاسته از بساط اجسام / بنشسته ببارگاه ارواح
ز اقلیم صوامع و مسافر / در ملک معانیم سیاح
بعد یم برون ز بحر کشتی / بی منت ناخدا و ملاح
ما را بزجاجه جسم و جان / خود نور علی بس است مصباح

لب شیرین تو که هست ملیح / عالمی تشنه و کند ترشیح
در سپهر جمال خورشیدی / همچو ماه رخت نباشد صبیح
گشته گردون بیان قدسی را / ذکر تقدیس تو بجان تسبیح
هر نفس از زبان دل شنوم / نام نیکوی تو عقول فصیح
روح ما را مفرح یاقوت / بس لب لعل تو به تفریح
تکیه کرده ببارگاه فلک / تا شود خاک درگه تو مسیح

بیقین چو نور علی کس نداده است نظام
کشور نظم را بدین تنقیح

مرد مرد برش انجمن دلا گستاخ
ادب بود ز زر کنار خوش پرور دارش
غرض ز گفتن او امتحان عنایت قیمت
دهد اگر چه باشد حضور بگستاخی
ادب ادب ادب آور که رسم عشق فن
بغیر نور علی ان ادب مستان

نموده ترک ادب مردی جهان گستاخ
هزار مرتبه گو گو بدیت بیا گستاخ
تو انجمن رفقا فلی چرا شدی گستاخ
بیار نگاه نهان که رود که کدا گستاخ
ادب ترا برسد بوصل الا گستاخ
کسی بنزم ادب که نهاد پا گستاخ

تا ز درس عاشقی معنی نکته آگاه شد
در خرابات مغان هر کس او بگشت
از تمنای طواف کعبه صاحبدلان
همچو ما پا بر فراز نه فلک خواهد دون
بر در دیر مغان انگشت شد جو پای حق
سالک راه خدا نشد آنکه رهبر پا فشه

سینه ام گنجینه گشت و مخزن الله شد
خم نظر طلسم لا شکست و گنج الا الله شد
هر کرا پای بر در میی نه شاهنشه شد
هر که را دست طمع از این و آن کوتاه شد
گبر و ترسا از سر نهادی بنیاد در گاه شد
وانکه خود را ثمت ذره را خدا گمراه شد

تا که شد

تا که شد نور علی در بزم مستید جرعه نوش
محرم اسرار گشت و عارف بالله شد

کسی کو آشنای بحر ما شد
بیا بشنو ز من این نکته ای یار
خیال عکس رویش نقش بستم
فنا شد هر که او در دار مستی
بمعنی بحر و خبر صورت حبابیم
کسی کو بگذرد جان با ما بر آید
درون بحر چون نور علی دید

چه بحر ما در آمد آشنا شد
هر آنکو گم شد از خود با خدا شد
دل آیینه گیتی نما شد
بدار نیستی عین بقا شد
حباب و بحر از هم کی جدا شد
چو ما واقف ز سر اولیا شد
رسید محرم راز خدا شد

هر که در بحر جان نظر دارد
چون ز در پا بر آورد گهری
جز گهر نیست در نظر او را

قصد غواصی گهر دارد
طلب گوهر دگر دارد
هر که او نور در بصر دارد

مهر من تا نقاب مه بسته — قرص خورشید در قمر دارد
داده سر در زره و شب هر دو — هرکه سودای او بسر دارد
وانکه او حاصل از اله دید — آتش عشق در شجر دارد
تا که نور علی شد از سر قد — با همه اوش رخ دگر دارد

یار از رخ خود نقاب بگشود — سینه برصه جمال خویش نمود
زآینه جلی گشت صیقلی جان — زنگ من و ما تمام بزدود
هر لحظه بصورتی برآمد — حالی از کف خاص و عام بربود
موجود وجود هر دو عالم — از جود وجود اوست موجود
خود ناظر و منظر اوست منظور — خود شاهد و شهد اوست مشهود
خود یار خود است و خود طلبکار — خود گشت ایاز خویش و محمود
خود نور علی ز جام باقی — بنوشته بما شراب بنمود

تاعکس

تا عکس رخش در دل عشاق عیان شد — بر داشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد
بر خاک زد صحرای عدم کرد معانی — چون بحر وجود از لب او موج فشان شد
از صبح ازل موج رخ یار بدیدم — تا شام ابد جان بجهانش نگران شد
پیدا عشق دلی ز نقاب جاوید نیاید — چون عشق حیاتست که جاوید زمان شد
کفغی که در آئینه بجز یار تو ندیده — چندانکه بدیدیم نه این گشت و نه آن شد
میخواست که خود را بنمی بدید بخود آن بار — در صورت پیر آمد و که شکل جوان شد
چون نور علی یکدم گفتار بر آمد — سرتا سر آفاق پر از شور و فغان شد

افسر سلطانی گل جانب بستان رسید — لشکر دی با هزیمت به بیابان رسید
چند فلک در چمن باز بساط نشاط — بس ز صدای بلبلان بر فلک افغان رسید
تا ز قدوم بیجون گل جا که بدامان جان — سرو قبا پوش من بر زده دامان رسید
از مدد همتش برانگرد عطار عزی — تشنه لبی را بکام چشمه حیوان رسید
تا که ز پا افکند کله فرعونیان — با ید و بیضا دگر موسی عمران رسید

عیسی گردون نشین کردن دجال زد
مهدی کشورگشا صاحب عصر از رسید

گشت ز بام جهان نور علی جلوه گر
نیّر یکتا شب کو زنت مهر درخشان رسید

ترسم ز روی کار چو این پرده وا کنند
منکر دین نهانند جا بر ملا کنند

شیرین لبان که از می بخشند کامران
کامم بجز بجرعهٔ شکر روا کنند

تا کی بنای عالم غم باشد استوار
ساقی بگو بسلطنت طی بپا کنند

نعشم که با منش انهمه بیگانگی ز جیب
گفت این عنایتیست که با آشنا کنند

اینها که بهره ز حقیقت نبرده اند
تکفیر اهل حق ز جهالت چرا کنند

روشن دلا که آینهٔ نور معنی اند
مرآت دل ز نور علی با صفا کنند

چندان ز لب تو چاره‌ها مکن شکرا نگردد
وز آن نگاه مستت دلها کباب گردد

تا گشته عکس رویت با آینه مقابل
گر تابش جمالت آینه آب گردد

خرام سرو بستان منمای رخ بگلشن
گز شرم عارض تو گلها گلاب گردد

ازبس

ازبس بیاد و همدم دریا کنون زنم جوش
ترسم ز سیل اشکم عالم خراب گردد

گر آفتاب رویش برقع ز رخ کشد بد
هر ذره از فروغش چون آفتاب گردد

بر صفحهٔ حسابش ننوشته جز حبابم
ترسم مبادا روز حق جا بگردد

ستر خدای بیچون آمد ز پرده بیرون
نور علی عالی گر در حجاب گردد

دل خلوت خاص دلبر آمد
دلبر ز کرم بدل بر آمد

جان آینهٔ جمال جانان
تن خاک دیار دلبر آمد

ذات نظهور خویش دم زد
صد گونه صفات مظهر آمد

ایام وصال چهره بنمود
شبهای فراق بر سر آمد

از عکس فروغ روی دلدار
دل آینهٔ منور آمد

شد مخفی دل ز غیر خالی
یار از در دلبری در آمد

صد شکر که نور عین ولایم
در راه نجات رهبر آمد

روی تو چه ماه انور آمد / موی تو چه سنبل تر آمد
یکبوسه ز لعل شکر آمیت / بهتر ز هزار شکر آمد
هر نفحه ز زلف عنبر بیزت / چون نافهٔ چین معنبر آمد
هر نکته ز لعل لعلی سنجت / سنجیده چه درج گوهر آمد
هر خال بروی تا بناگشت / عودی بمیان مجمر آمد
بگذشت ز هی خاک کویت / زان باد صبا معطر آمد
هر ذره که نوری از علی یافت / رخشنده چه مهر خاور آمد

تا همچو چشمش نرگس مستی کس ندید / همچو لعلش می پرستی کس ندید
دست افشان از کمند طره اش / همچو ماه دلبر بستی کس ندید
دست و پا کردیم گم در راه عشق / همچو ما بی پا و دستی کس ندید
جز شکست شیشهٔ دل از غمش / در رب طیان شکستی کس ندید
بر بساط عیش جز نور علی / مست و صهبای الستی کس ندید

هرکه

هرکه دردی کش نبید الست هر نبا می رسد / هرکه جانانه بسر دار الست بجانان نرسد
هرکه در عشق نگردد انکه سر بپا چه شد / هرکه زلفش دست بدا ایکار کر بیابان نرسید
مرغ دلهای نگردد ز گلستان وصال / خارها تا بدلش از غم هجران نرسید
کشته دلهای پریشان همه در زلف عنبر چیع / کس بجمعیت آن زلف پریشان نرسید
تا چه نور علیت راه نمایی نبود / گم کنی مقصد و در راه بپایان نرسید

هر که را پرتوی از طلعت جانان نرسد / هر کرا نشئه روشنی در حرم جان نرسید
جرعه تا نرسد از لب معشوق بکام / درد مخموری عشاق بدرمان نرسید
تا بدل بار فراق تو نیاید دستی / مرهم وصل تو را دست بدامان نرسید
نرسد بر حرم کعبه کسی باران ره / تا بدل اندر هی از خار مغیلان نرسید
همچو نور علیت تا نرسد خضر رهی / هر که زراه بسر چشمهٔ حیوان نرسید

روی او با نقاب چه شبا شد / بی نقاب آفتاب چه شبا شد

طرهٔ دلکشت چو دام بلاست	سنبل آن بتاب خوش باشد
چشم مستت که آفت جانهاست	همچو نرگس بخواب خوش باشد
حاجی لبت وصل جانان را	وصل او با حجاب خوش باشد
طالبان وعشق الحجابات	برز آب این حجاب خوش باشد
دلق طامات و خرقهٔ پرهیز	هر دو در رهن خراب خوش باشد
برد در میکده چو نور علی	او فتاده خراب خوش باشد

نرگس او بخواب خوش باشد	سنبل او بتاب خوش باشد
طلعتش آفتاب و خط سایه	سایه با آفتاب خوش باشد
با جوانان می کهن خوردن	در بهار و شباب خوش باشد
تا نباشد عتاب لطفی نیست	لطف او با عتاب خوش باشد
گوش جان چون صدف به گفتارش	پر ز در خوشاب خوش باشد
کام دل یافتی ز لعل لبش	بی سؤال و جواب خوش باشد

سال ۱۳۲۸ [illegible] بازدید شد

جای عاشق محیط بی پایان	جای زاهد سراب خوش باشد
همچو ما در میان جان دیدن	روی او بی نقاب خوش باشد
همچو نور علی جمال دیدن	وجه حق بی نقاب خوش باشد

چندم ز غم تو جان بسوزد	وز سوزش جان جهان بسوزد
شب تا بسحر ز اشک و آهم	پروانه صفت جهان بسوزد
دارم تب عشق این عجب نیست	گر تا باستخوان بسوزد
از آتش عشق یک سخن چه گویم	گر گفتمش او زبان بسوزد
با یاد تو هر نفس که از دل	آید به لبم دهان بسوزد
مس [illegible] ز عشق تا چند	در کورهٔ امتحان بسوزد
نوری ز علی بطور جان تافت	زان موسی جان روان بسوزد

از تاب رخش قمر بسوزد	وز خال لبش جگر بسوزد

بر منظر او نظر چه بندی … گر منظر او نظر بسوزد

سودازده کان عشق او را … سرمایهٔ نفع و ضرر بسوزد

پیمانه کش شراب شوقش … پیرایهٔ خیر و شر بسوزد

از آتش عشق او عجب نیست … گر جملهٔ بحر و بر بسوزد

باز آتش شوق شعله ور شد … تا ما همه پا و سر بسوزد

زین سان که شررفشان است آهم … ترسم همه خشک و تر بسوزد

پروانه ز شمع رخ نتابد … تا خود همه بال و پر بسوزد

جز نور علی خوش آنکه در عشق … داغی به دل و جگر بسوزد

مرا گر پای تا سر تن بسوزد … ترا کی هیچ گه دامن بسوزد

مزن بر آتشم دامن که ترسم … ترا از شعلهٔ آتش دامن بسوزد

بس آن تا بکه دارم از غم عشق … عجب نبود که پیراهن بسوزد

بهر روزن که از دل بر کشد آهم … برون آرد سر آن روزن بسوزد

بلبلش

بلبلش گر رسد بوی نزار آهم … هزاران لاله در گلشن بسوزد

بترس از برق آه خوشه چینان … که در یکدم ترا خرمن بسوزد

دل از نور علی موسی صفت را … چه نخلی وادی ایمن بسوزد

چه پیراهن زبس غم در تن نسوزد … مرا عجب آید که دامن نسوزد

مزن دامن ز دل بر سوز آهم … بگو از گرمی آتش دامن نسوزد

به پیراهن سرشک آتشینم … عجب دارم که پیراهن نسوزد

بخندد تا گلی از شمع رویت … چراغ لاله در گلشن نسوزد

بهر تن گر تب عشق تو باشد … چه تاب آورد که پیراهن نسوزد

بیا بالای من بینید کسوت عشق … که گر در بر دلق تا دامن نسوزد

چنین نور علی گر طور باید … عجب گر وادی ایمن نسوزد

چراغ دل سحر دم من ز بس غم نسوزد … اگر بر درد دم دل تنگ دم نسوزد

چنین کافر وزری از دم تیغ اسم / نخواه از شعله عالم بسوزد

ز دلسوزی داغ جانگداز دم / عجب دارم دلی بی‌غم بسوزد

ز آب و آتش لعل و دل خونست / بچشمم کی تواند غم نه بسوزد

ز نور عین و الام پا بگیر در آن / عجب گر عیب مرگم نه بسوزد

درش از عملکای ابجر بجانم دادند / مرثیه بقم و صهبای تو بجانم دادند

از خط طبر ورفارد رقم حسن زند / بر در میکده عشق براتم دادند

می توحید بجامم از خم عدلم کردند / نشئه ذات ز صهبای صفاتم دادند

طاعت خویش بر بر همنا نکردم / منصب سلطنت لات و منانم دادند

کلمم از شربت زهاد نخوردم قدحی / شربت مرگ ز جام سکراتم دادند

خانه نیست آباکه از حرکت آن / رشته گنجینه هستی ز بجانم دادند

شکر الله که چنین نور علی در ره عشق
به بلاهای محن صبر و ثباتم دادند

درش در مصطب جان باده فرا زم دادند / بالله ذات ز صهبای صفاتم دادند

ساقی مرحله عشق بره ره روی بنهاد / از غم بالله عقبات نجاتم دادند

ره روش خواهد که از بجهنابر سیدم / خبر از منزلگه ذات و منانم دادند

مرکز دایره عشق در زمین در بستم / ز آن سر و کار طالع بر کجی بانم دادند

تا که شد نور علی خضر رهم در ظلمات / جرعه از نای که از آب حیاتم دادند

نو صه گران نالها بر لب بسته اند / جرعه کن از تشنها بر چشم تر بسته اند

غمزده کاعراق مشن بیلا داده اند / ملک شاهان روم دیبا بر بسته اند

زلف عمر و سبحها در کشش دیگران / تهمت دامان بنی بر چشم دیگر بسته اند

شاهد فصل بهار شد بچمن آشکار / بر صبا نگذ سیماب بر رخ دل بسته اند

ناله مجنون نکرشد چه جرس نغمه گر / محمل لیلی نگر تا ز زحبر بسته اند

عمر عزیزت چه باد گر نشد بهل در بر / حیف که این ناقه را گر زنجیر بسته اند

نور علی تا ترانه ز هر زمره ساز غزل / نغمه سرایان نفس بر لب بی بسته اند

او برخ آتشین زلف چو تا بشکند
ور ز شکنش چو آه در دل ما بشکند

منع ز فا هر کجا پای بنهد سر نهم
او ز جفا کو سرم در کف پا بشکند

مرغ جگر چو شد ملک گر بهوا پر زند
سایهٔ تمکین او بال هما بشکند

بر جگر بلبلان ناوک حسرت شود
شاخ گلی گر ز جنبش باد صبا بشکند

چرخ ز نور علی یابد اگر ذره
ور کف جمشید مهر جام صفا بشکند

قد تو سرو از قد رعنا بشکند
نرخ گل از حد زیب بشکند

بشکند از حسرتش قدرها بسی
نکهت برتخ زلف چلیپا بشکند

مهر تابان از فلک افتد بزیر
گر کلاه حسن بالا بشکند

ار کشد بر غبار ابروی کمان
ناوک غیرت دلها بشکند

عهد الست چندم آن بیا بشکند
بند دام روز دیگر دا بشکند

آتش افتد از نور علی
جام زر در کف صبا بشکند

او برخ زلف معنبر بشکند
تا که بر گل سنبل تر بشکند

طلعتش مه را بنور اندر زند
قامتش قد صنوبر بشکند

جلوهٔ دکان شکر خنده اش
رونق بازار شکر بشکند

توبه از می که تو اندکرده ان او
توبه بازار ساغر بشکند

هر نفس از جوش طوفان غمش
کشتیم در بحر لنگر بشکند

در تب افتان خاک رد در کهش
در رهٔ با تاج قیصر بشکند

ساغر گردی یابد از انوار علی
آینه در کف سکندر بشکند

عرق از گل رویش چو ز سبداد چکید
دل من خون شد و از لب فرهاد چکید

رکنان صد ضعیفم که چو افتم در دام
عرق شرم من از جبهه صهبا چکید

عجبی نیست بقتل من اگر خنجر عشق
قطرهٔ خون شد و از نافهٔ صبا چکید

خسروانا لب شیرین تو در دامن کوه
تا بکی خون زدم تیشهٔ فرهاد چکید

سر منقی دو هدم جنون خط لعل لبت
الحیوان زدم خامهٔ استاد چکید

شمع آهم چو کشد شعله بروت بچکن / بگذارد همی قمری و زر شمع که کند
تا نماید بجهان ذره از نور علی / چشمه خور زدم خامه اگر چکد

سر پا برهنگان که دم از کبریا زنند / مردانه پای بر سر کبر و ریا زنند
مستان که میکشند سبو بر بساط عشق / ساغر کشان ز خشت غم صلا زنند
گر بی نوا است همی زنوا مطرب شوق / هر گوشه نغمه بمقام نوا زنند
دست از جهان بکشند گدایان کوی دوست / بر کفش تاج قیصر و فغفور پا زنند
حلوش گر گدایان سرا پرده قبول / سکه دولت سر دبنیه بهر خدا زنند
شاهنشهان کوز تجرید از فنا / هر صبح و شام خیمه بملک بقا زنند
گم گشتگان که طالب راه هدایتند / دست طلب بدامن آل عبا زنند
آنانکه بهر حسرت دنیا بزیر خاک / سر بر کشند نعره و احسرتا زنند

ارشادمندان که نور علی هست کامشان
مردانه گام در ره صدق و صفا زنند

اگر چه

اگرچه عزت عیشی جهان نخواهد ماند / غمین مباش که غم جاودان نخواهد ماند
بیا ای عزیز جهان جام غم ده بنوش / بنوش می که زمین و زمان نخواهد ماند
ز وصل گل چه تنعم برد که بلبل را / ز شد باد خزان آشیان نخواهد ماند
نشان و نام چه جوئی بیا نشان و نام / در این بساط نه نام و نشان نخواهد ماند
در این کنج طرب ایکان بیر کنجی / اگرچه کنج و طرب ایکان نخواهد ماند
اگرچه نوبت سلطان گل بلا می پست / مدام شوکت و شان خزان نخواهد ماند
بغیر نور علی در دار کشور بغر / شهی نمیبند چم کامران نخواهد ماند

تا می صاف بمینای نه صهف خواهد بود / سر ما خاک در میکده خواهد بود
که تو جمع بریشانی خاطرها با / تا سر زلف تو در دست صبا خواهد بود
گر حسینی سرو قد ناز کند جلوه گری / همه را جامه جان چاک قبا خواهد بود
بیردم از پی الفت فلکه نالهٔ و آه / تا بگوش دلم آواز درا خواهد بود
مطرب عشق گر نگویم نواز دف ضعیف / عاشقان زاهی بر زد نوا خواهد بود

تا کند کنج بقا رخت بویرانهٔ دل / خانهٔ تن همه بر سیل فنا خواهد بود
گر چنین نور علی جلوه نماید بدلم / جای تجلی که انوار خدا خواهد بود

سحر ساقی در میخانه وا کرد / ز جام کام نجواران روا کرد
لب مینای می را مهر برداشت / لبالب عزّی در کام ما کرد
شراب بیخودی چندان بپیمود / که جان را مطلق از قید دوپا کرد
دلم کز منزل کبر و ریا خواست / نشیمن در حریم کبریا کرد
درآمد از درون ماه دل افروز / ز مهرش خلوت دل با صفا کرد
برآمد دردی که می بردم ز هجران / ز دار و خانهٔ وصلش دوا کرد
مرا نور علی چنین تا نشست در دل / ز خود بیگانه با حق آشنا کرد

هر که رشتهٔ جواب غزلت بسته بود / بر صحن بارگاه جلالت نشسته بود
بجز عدل حلقهٔ حبل المتین ورد / برو ازو دری معرفتش

بالا

بالا گرفت کرسی جاهم چنانکه عرش / در زیر سایه اش بمثل عرش پست بود
بس طلبی شاهانه بیام دلم رسید / خیز و گریز و لشکر غم او بجنب بود
سلطان عشق جلی نکرد تا هوش منفک / از جام عشق بیخود و بیهوش و مست بود
گر شیشه اش بسنگ ملامت شکست وی / با آنکه در شکستنش هم در آن شکست بود
درد بر عشق با رخ   مستی دلم / گاهی صنم پرست و گاهی می پرست بود
بیدار چنین شدم من از آنکه صبحدم / همچو نگار بدر که شاهم نشست بود
نور علی ز بسکه ربوده ز خود نشستن / هر دم به بینش ذرّه جا نور پست بود

جامی از شیشهٔ افلاک روانخواهد بود / چشم ما بر کف ساقی نگران خواهد بود
دیده بر تربت ما نه که غباری از وی / کحلی بینای صاحب نظران خواهد بود
زاهد از صومعه تقریر سفر ما که مرا / خانه در کوچهٔ رندان جهان خواهد بود
جرعه ای گر بکف افتد ز یاقوت لبش / نه همین قوت جان قوت روان خواهد
راز پنهانی ما الانبوه سیه و لیکن / تا ابد در پس صد پرده نهان خواهد بود

مرا بر سر من آنچه از او هر که داند — گر چه ابدال بود قطب زمان خواهد بود
انس با صحبت اغیار مکن هر که نه — هر که را نور علی مونس جان خواهد بود

مژده ای دل پیک جانان می رسد — گشته کار عشق را جانان می رسد
غم مخور کان یوسف گمگشته باز — اینک اینک سوی کنعان می رسد
صبح وصل آمد شب هجران گذشت — درد بیدرمان بدرمان می رسد
جوی اشک از دیده هر سو کن روان — کان سهی سرو خرامان می رسد
کسب جمعیت چه جویی از صبا — بار با زلف پریشان می رسد
می بنه اندر کف و زن در کمر — دامن خدمت که سلطان می رسد
جلوه ها گر شد در نظر نور علی — آصف ملک سلیمان می رسد

نه هر که ماه بتان گشت دلبری داند — نه هر که شاه جهان گشت سروری داند
نه هر که خامه صورت بنمالی ماهی داند — ملیکی بخوا هکی و سندی پروری داند

بروز

٤٦

بروز اختر فیروز و طالع مسعود — نه هر که ملک بگیرد سکندری داند
نه هر که تنگ ببندد میان بخدمت شاه — رسوم خدمت و آیین چاکری داند
هزار گونه سخن بیشتر لیک الحق — نه هر که دم ز سخن زد سخنوری داند
جریده همچو الف چون شدی ز خود بالا — نه هر که گشت مجرد قلندری داند
بغیر نور علی شاه کشور تجرید — نه هر که عدل کند دادگستری داند

نه هر که دلبر و اطوار دلبری داند — نه هر که سر ره اسرار سروری داند
نه هر که دم ز وفا زد کند وفاداری — نه هر که کرد جفا بد ستمگری داند
نه هر مهی که ز برج جمال طالع گشت — چو آفتاب برحمت ذره پروری داند
نه هر که بست براهم حل و عقد زیورها — درون بوته هر کس کیمیاگری داند
درون محیط که بنمود گوهر نه پیدا — نه هر که لطمه بر آرد شناوری داند
بهر که بیش نمی پرسد از حسن خود مغرورش — بهر قدر و قیمت نه هر که مشتری داند
بغیر نور علی همچو حافظ شیراز — بهر لطف طبع و سخن گفتن دری داند

اکثر قبائی ترک لعلش بریشانی چند / کشته تیغ غمت میرود سالها چند
تیر ما از زلف سیاهت شده در روز عشاق / روشن از نور رخت شمع شبستانی چند
چشم جادوست بلا فتنهٔ ترسا و هندو / خال هندوت زده راه مسلمانی چند
جذبهٔ شوق رخت گر نشود راهنمای / کی توانکرد کسی قطع بیابانی چند
شرف کعبهٔ وصلش تو چه دانی که ترا / نخلید است بپا خار مغیلانی چند
منم آن بلبل نالان که بکویت شده ورد / ریزم از خون مژه طرح گلستانی چند
شمه‌ای خوانده نگار از غمت نور علی / آتش افتاد ز کلکش به نیستانی چند

هر که را دیدن روی تو تمنا باشد / بجز از روی تو نظر را نکند تا باشد
و بیان روت در آئینه چه حاجت که مرا / سینه از صیقل مهر تو مصفا باشد
بی تو بس چون نفس زنده بس بر شانکم گهی / مسکن همه دم دیده تر دریا باشد
گر همه مسجی جام شهادت نتوانم / قسمتی ما که بکف نه آمد باشد
ریش زعونا چکند باید و بیضا بکلیم / گر همه عقد در و لؤلؤ لالا باشد

لعل

لعلی و یاقوت در و لؤلؤ مرجان همه را / پرورش در کنف پرتو نعلا باشد
هر که را در دل و جان نور علی منزل کرد / لاجرم منزل او عرش معلا باشد

ساقی ز روی دختر رز پرده باز کرد / در آهنگ عیش با صنم پرده باز کرد
مینای حسن پر بود از شراب ناز / چندانکه می بساغر اهل نیاز کرد
مطرب به لنوازی عشاق بنوا / هر دم نوای دلکشی از پرده ساز کرد
صوفی که نقد یافته همیشه بر حرام / گردن بسوی جام پر مینا دراز کرد
راز نهانیش نکند چرخ بر ملا / هر کس که پرده داری از آن باب باز کرد
سلطان غزنوی که هزاران غلام داشت / عشقش غلام هندوی خال ایاز کرد
جانهای پاک شد خاک رهش ذره نیاز / هر سو که رو نمود ز منزل آغاز ناز کرد
آمد شهی بکلبهٔ احزان ما شبی / ما را بیمن مقدم خود سرفراز کرد

نور علی که کار سپهر حقیقت است / مستغنیم ز پرتو شمع حجاز کرد

کنون که لاله بگلشن پیاله نوشش آمد / چو غنچه خنده بدل میکشان بجوش آمد
بکفت دیدهٔ نرگس چو چشم بیماران / ز بسکه مرغ سحر مست در خروش آمد
چمن ز بادهٔ شبنم جرعه نوش و گل ساقی / نهال غنچه چو مستان سبو بدوش آمد
ز جوش بادهٔ صهوحی کشان گلشن را / ز جام غنچه خم میفروش آمد
ز صوت بلبل لهجه بینوایان را / نوای بربط و نادر چمن بگوش آمد
ز هر کنار خرامان نشسته سهی سروی / میان انجمن گل بسته سبزپوش آمد
ز دست نور علی هر که ساغری نوشید / ز سکر بادهٔ دیدار حق بهوش آمد

مطلقا باز در قنو درآمد / هیچ نمودی بصد نمود آمد
جلوه‌ای کرد حسنش اندر غیب / شاهد و مشهد و شهود آمد
خواست آینه بر رخ حسنش / عدم صرف در وجود آمد
کاروان نفخت فیه من روحی / از سماوات جان فرود آمد
خیمه در خاک و آب آدم زد / ساجد و مسجد و سجود آمد

در معارف ز هر لبی گوشش / نکته‌ها گفت و در شنود آمد
ساقی حسن باله پیما شد / مطرب عشق در سرود آمد
جز یکی نیست مطرب و ساقی / جلوه‌گر گر بود نمود آمد
صوت و جان و جوارح داخل / جام مینا و چنگ و عود آمد
هر که زان می بپیاله نوشید / بیخود از بود وز نبود آمد
تافت نور علی بغیب و شهود / فاش و پنهان هرآنچه بود آمد

ماه رویش بجام ساطع شد / تا که مهری ز باده طالع شد
هر نفس لمعه‌ای ز رخسارش / عاشقان زاهد بلا لامع شد
هر سخن کز لبش فرود آمد / بهر نشین ابجد نص قاطع شد
آنکه بر بهر می بجود از می / بی لعلش بدید و طامع شد
جز حقیقتش بر صحیفهٔ رخسار / [illegible] که جامع شد
[illegible] پدید آمد / [illegible] در صوامع شد

لمعهٔ تافت خوش ز نور علی
لامع از وی همه لوامع شد

ساقیم یار مجلس آرا شد
وز لب لعل باده پیما شد

از رخش تافت در دلم عکسی
دلم از عکس رخش مصفا شد

عشقش آمد در خزینه گشود
نقد حسن خفا هویدا شد

جام گیتی نما بدستم داد
هر چه بود و نبود پیدا شد

گاه خالد شد و گهی سلمی
گاه مجنون و گاه لیلا شد

حسن خود را ز دیدهٔ وامق
ناظر اندر عذار عذرا شد

تافت نور علی ز رخسارش
روشنی بخش چشم بینا شد

بستهٔ او که نوشش خند آمد
خنده اش بر بساط قند آمد

نمکی از لب شکر بارش
مرهم ریش دردمند آمد

صفحهٔ روی نقطهٔ خالش
در نظر مجمر و سپند آمد

مار زلفش بگردن عشاق
در رهٔ عشق این کمند آمد

بیش حسنش ز چند و چون مگوی
زانکه برتر ز چون و چند آمد

سخنی تلخ زآن لب شیرین
خوشترم از گلاب و قند آمد

طبع گوهر فشان نور علی
در صف نظم دلپسند آمد

دل که از لعل لبش جام شرابی دارد
ز آتش عشق رخش جان کبابی دارد

پس بگفتم دلم آغشته سرانگشت جفا
خوش نگاری بکف دست خضابی دارد

زیر تیغش ز چه رو قصه کنان سر ننهم
آنکه در گلشن من وحدت شتابی دارد

عاشقانه چکنم گر بکشم ناز و عتاب
زانکه غمازه که هر لحظه عتابی دارد

دلم چون در چاه زنخدانش و یا لب برد
هر دم از زلفش و در دست طنابی دارد

جز بمعمورهٔ عشق تو ندارد وطنی
دلم که از گنج غمت گنج خرابی دارد

همچو نور علی ار مسند جم جایی بود
هر که امروز بکف جام شرابی دارد

ابروش از بام جان سر میزند
یا هلالی حلقه بر در میزند

هر شبم جان در خم گیسوی او
تا سحر پهلو بعنبر میزند

تشنگان زلال خونش را
آستین بر دیدهٔ تر میزند

جان من طوطی شکر خای اوست
در لبش چند مکرر میزند

کینه را در سینه کی ره میدهد
هر که دم از مهر حیدر میزند

کشتهٔ ما را بغرقاب گناه
غیر عفو او که لنگر میزند

آستین آن شه گدا آید بکهشش
پشت پا بر قصر قیصر میزند

پای بست شهد دنیا چون مگسی
از تأسف دست بر سر میزند

هر که با نور علی شد متفق
تکیه بر خورشید انور میزند

ما را که جمال فتح از چهره مبین باشد
بر خاتم فیروزی لعل تو نگین باشد

پیکر افلاک دیده تا لعل سمند تو
تا نوبش از حسرت شه داغ برین باشد

جز خانهٔ آوارگی الفت مهمان بیمانی
خورشید نه پیدا کسی در خانهٔ زین باشد

باغ

با خلد برین یاری کارش نبود آری
جانا که سر کوی چنین خلد برین باشد

از چاه سر زلفش هر نغمه که برخیزد
ما را بتمام جان چون خلد برین باشد

فردا که سوی محشر از خاک برآرم سر
از مهر تو ام نقش بر لوح جبین باشد

از آنکه بدل چون شد مهر علی روشن
روشن بدلش لا شک انوار یقین باشد

کس در حرم کعبه بجز آن یار ندارد
جز یار در این خانه کسی بار ندارد

دانی که چرا دیده بر او جلوه که یار
در سر هوس صحبت اغیار ندارد

مردانه نهاد آنکه قدم در ره عشق
چون من خبری از سر و دستار ندارد

زاهد که نه پرورده خرف در صدف دل
گویا خبر از گوهر شهوار ندارد

دارد دهن آنکه هوس چشمهٔ حیوان
جز با لب لعل تو سر و کار ندارد

حاشا که بود زینت بازار و خورشید
مفروش کجا بی که خریدار ندارد

نور علیش هست در آینهٔ فروزان
هر کس که بدل ظلمت انکار ندارد

آن روز نه تا ماه رخش در نظر آمد / کام دلم از رهگذر دیده بر آمد
ای بیخبر از ما خبر عشق چه پرسی / زیرا که خبر شد ز خبر بیخبر آمد
میخواست کند جلوه در آیینه ذرات / که مهر فروزان شد و گاهی قمر آمد
که طالب گوهر شد و در بحر در افتاد / که بحر و گهی موج و صدف که گهر آمد
مجنون شد و لیلی خود گشت که دگاه / هر دم بلباس دگر جلوه گر آمد
که موسی فرعون کش و گاهی ید بیضا / که حور و گهی یار قد و که شجر آمد

که سید و که سرور و که تاج و گهی تخت
که نور علی ان شه زرین کمر آمد

در بزم یار دلنواز آمد / بر چشم جان رفته باز آمد
ساقی عشق مجلس آراست / مطرب عاشقان بساز آمد
در ره عشق دیده مخمور / جلوه گاه رخ ایاز آمد
عاشقان جمله در نیاز شدند / سر ناز تو چنین بناز آمد
هر که پروانه بود مست و ز ناز / ناز تو دید و در نیاز آمد

جان که خضر بره حق شد سابد / ابر رحمت دید و در نماز آمد
عاقبت در ره نور علی / سر فدا کرد و سرفراز آمد

مراد و قتی بر درویش منزلی بود / که نه منزل عیان نه منزلی بود
دمی شد عقلها مشکلم حل / که نه حلالی و نه مشکلی بود
همه دریا و ساحلها بدیدم / نه دریای عیان نه ساحلی بود
عمارتها همه یکسر گشودم / نه اعلی دیدم و نه سافلی بود
شدم قابل بهر قولی و عهدی / نه عهدی و نه قول قابلی بود
شدم فاعل بهر اسمی و فعلی / نه اسمی و نه فعل فاعلی بود
شدم اندر عوامل جمله عامل / عوامل در کجا که عاملی بود
شدم اندر مسائل جمله سائل / نه مسئول و سؤال سائلی بود
شدم حامل ز موضوع و ز محمول / نه وضعی و نه حملی حاملی بود
شدم آخر در جمله اشکال / نه شکلی دیدم و نه شاکلی بود

مکتبی آمدم در هر کماسی ... نه اگملی نه کمالی کاملی بود
قبول و قابل و مقبول گشتم ... نه مقبول و قبول قابلی بود
حضور و حاضر و جمله دیدم ... نه حاضر نه حضوری نه دالی بود
بجز نور علی پیدا و پنهان ... نه حوله در میانه حایلی بود

مجلس ما بزم روحانی بود ... مخزن اسرار ربانی بود
بر در خلوتسرای خاص ما ... کی ملک را حد دربانی بود
هر که یابد خاتمی از انگشت ما ... مالک ملک سلیمانی بود
هر کی جمعیت یاران ماست ... ایمن از شر پریشانی بود
در پس هر پرده از اسرار ما ... صد هزاران راز پنهانی بود
کی شود از راز رحمانی خبر ... فطرت آنکس که شیطانی بود
عارفان دانند راز عارفان ... زانکه عمامی جمله وجدانی بود
با صفا از پرتو نور علیست ... سینهٔ هر کس که نورانی بود

بیان شان از زبان نمیگنجد ... از زبان بیان شان نمی گنجد
یک بیان گر معانی عشقش ... در معانی بیان نمی گنجد
در میانست در کنار ولی ... در کنار و میان نمیگنجد
جا بخرم کاخ خاص جانان است ... غیر جانان کجا نمیگنجد
بزبان کی توان کنم وصفش ... وصف او در زبان نمیگنجد
ذره ز آفتاب نور علی ... در زمین و زمان نمیگنجد

بدل این نکته از جان میتراود ... چه رشتها از لعل جانان میتراود
کرم هندوی خالش راه دین زد ... ز کفر زلفش ایمان میتراود
بود بحر معانی هر بیانی ... گهر از لعل در افشان میتراود
گواه عاشق نور است این بس ... ز خون دل ز مژگان میتراود
بسال صد سال اینهمه گنج نور داری ... هنوزش خون ز مژگان میتراود
بنفشه بدامان سرشکم ... گر آن صد بحر عمان میتراود

بجز نور علی انکیست کامروز — ز کلکش الحیوان میتراود

لب بجلسی گر تو کشی جان بتکلم ریزد — غنچه را خنده بدل از انک تبسم ریزد

جز می لعل تو جان را نکند دفع خمار — ساقی ار انکور به شب از سر خم ریزد

محفلی آرای که شد یار من امشب که را — اشک حسرت ملک از دیده انجم ریزد

سینه آه جگر ترک کمان ابرو بیست — خار ز هر مژه خون جای ترحم ریزد

یارب انکو که رفیع الکرای شه آن — بای فکرت همه از مرغ تبسم ریزد

ای که بپای خرد تو ز بر ره شوقی که در آن — توسن عشق بهر گام که صد سم ریزد

[illegible] نور رسا انکه بهنگام کلام — گوهرها که از درج تکلم ریزد

ز آن سخن که بود از لب دلبر بود لذیذ — خوردن شراب ناب بساغر بود لذیذ

شنیدم تلخ از لب شیرین لعل فام — در کام جان چو باده احمر بود لذیذ

معشوق خود اگر قدح زهر میدهد — عن قرا الکلام چو شکر بود لذیذ

جام طهور در صف رندان پاکباز — خوردن ز دست ساقی کوثر بود لذیذ

فردا شراب ناب چو نور علی مرا — نوشیدن از کف لب بجبر بود لذیذ

کرد شهنشاه عشق در حرم دل ظهور — قد ز میان بر فراشت رایت الله نور

موسی جان مشتاق شد در طلب یک قبس — کرد تجلی ز غیب باز فتد نخل طور

شرح بیان قاصر است در صفت اشتیاق — انک اشتیاق اخبر تعلیم ما فی الصدور

ای ز تو هر خسته را وی ز تو غنا قرا — دیدار بساط نشاط سینه سرای سرور

ای ستون صفات وی ز تقصیر ذات — با همه نزدیکتر دور ز همه چو سنه دار

حسن تو در هر زمان جلوه دیگر کند — انکه اندر جهان فتنه و غوغا و شور

هر که در این راه شتافت با قدم نیستی — هست قاید یافت از تو بنزم حضور

انکه جمال تو دید جام وصال تو چشید — بار آمد حیث بخور از کف غلمان حور

نور علی راهبر تا نشود در نظر — زین ره پر خوف و خطر کس نتواند عبور

دلم شد جلوه‌گاه آتش طور
تجلی جست و فی معدن النور

کسی کز راه مستی گشته فانی
انا الحق میسر آید همچو منصور

برآمد در نظر چون روی دلدار
درون پردهٔ جان گشت مستور

بیابان فی بیدا الزم باقی
گر که شد عشق مست و عقلی مخمور

بهر سو بینی که گردد الا ناظر
نیاید در نظر غیر تو منظور

مگر نور علی گردید ظاهر
ببینم عالمی را منظر نور

برو در سر آمد آن عیار
بسته از زلف بر میان زنار

میزند دم بدم پیام جهان
گو الله واحد القهار

در پس پرده‌های منصوری
خود انا الحق نوازد اندر دار

خود سر خود ببازد اندر ره
خود سر و ران شود سردار

خود شود نابود و مدد در ...
لیس فی الدار غیره دیار

خود به نور علی عیان گردد
تا نماید بهر کسی دیدار

تا دلم

تا دلم گشت مخزن اسرار
بر زبان رفت و خالی از اغیار

دایم اندر دیار ملکوت
جان بیاد مرکز و دلم پرکار

خوردم آب از چشمهٔ عشقش
گشتم از تجلی عمر برخوردار

نور رویش به پیدا میبینم
دمبدم در تجلی انوار

صبحدم این ندا بگوش دلم
آمد از نزد ایزد دوار

در خود هم ناظر و خود هم منظور
خود انا الحق همی زنم بر دار

همچو نور علی درآ در بر
تا شوی واقف از بت و زنار

شاهدی دلربا بدست آور
دلبری مه لقا بدست آور

بی دلیلی منه قدم در راه
دامن اولیا بدست آور

زین ظلمت ظاهری بگذر
نقد جان خفا بدست آور

درد جام فنا چه می‌نوشی
می جام بقا بدست آور

تشنه لب در سراب تا چندی
گوهر بی انتها بدست آور

کوهر بی‌بهایت نور علی … کوهر بی‌بها بدست آور

حب آل عبا بدست آور … شمع راه هدا بدست آور
ز آفتاب قیامت چه خلل … سایهٔ مصطفی بدست آور
ای که بیگانگان چه می‌بندی … دلبر آشنا بدست آور
از دروغت بدل فروغی نیست … نور صدق صفا بدست آور
جام گیتی نمایت نور علی … جام گیتی نما بدست آور

ای که بده دلبری بدست آور … سبزه سروری بدست آور
خاک پایش ببوس و بر سر نه … بر سرت افسری بدست آور
تلخکامی ز زهر غم تا چند … از لبش شکری بدست آور
در ره گمرهان مرو زنهار … دامن رهبری بدست آور
حاجیه نور علی بود باده … هر نفس گوهری بدست آور

دلا بگذر ز نقش جان بدست آر … خدا کن جان و جانانه بدست آر
قدم در حلقهٔ شوریدگان نه … سر زلف پریشانی بدست آر
به سینه در ز سر خطش مصحف رو … ز عین کفر ایمانی بدست آر
گریبان ز عشق او بزن چاک … وزان چاک گریبانی بدست آر
بهر آلوده دامانی مزن چنگ … برو پاکیزه دامانی بدست آر
برو بگذر ز نفس از ملک جانت … محبت علی سلیمانی بدست آر
صفای نور علی گر ذره خواهی … برو خورشید تابانی بدست آر

ای دل اگرت چشم به پایان جلوه دلدار … گردایت تجلی باهم جا بر در و دیوار
سر رست پنهان در دل مردان ره عشق … گاه زانکه شو آنگه عیان بحر ز نبر دار
از حلق حریفان نکشد بدبینی … تا لب نکشند بر کسی از نام اسرار
از شیخ ز اسرار حقیقت تو چه دانی … عمری اهمه مکن که جبه و دستار
خود رشید ز دوست عیانست ولیکن … که کسب کنند نور از آن آینهٔ انوار

رازی که نهان بود بس از زیرکه حریفان / گردند عیان با دف و نی بر سر بازار
بالله که نماند از آن ظلمت امکان / گر نور علی سر زند از مطلع انوار

الا ای عندلیب گلشن یار / بهم بگذار که لب بستی ز گفتار
تو بودی آنکه میگفتی شب و روز / ز مشتاق بلاغت در اسرار
چرا ای چنین مدهوش و خاموش / نباشد از گلت بر سر کی بمقدار
کنون کز خرمی گشته خرامان / ز هر سو نازنینان سروی گلزار
گشوده بند برقع شاهد گل / هزاران شمع چراغان برخسار
برافشان شکوفه نقد هستی / بپایش ز قدوم گلی زارش نثار
تو هم در گوشه گیر آشنایی / سرودی ساز کن از شیشه زار
بیا ساقی مکن این پرده پوشی / گرو نه سازم بر جانه دستار
بتی دارم که هر تاری ز زلفش / هزاران شیخ را کرده به زنار
ز بس بر خرمنم افتد شرارش / نه مستم میتوانم گفت و نه هشیار

لب خندان

لب خندان و چشم گریه آلود / شدم در شادی و غم یار غمخوار
بجز نور علی از کلک معنی / که ریزد اینچنین نظم گهربار

کسی خبر چشم مینای قلندر / ندیده اردی ز مینای قلندر
خمم گردان که در جوش آید / نبود دردی ز مینای قلندر
فروزان شمع ماه و مشعل مهر / شد از پرتو رای قلندر
نباشد خالی از دی گر صد جا / ندیده هیچکس جای قلندر
هر عالم را بیکدم گر کشاید / بجوش آید چه دریای قلندر
نهد ملک را بر سر ز تاج / بود خاک کف پای قلندر
نگشتی چون الف نزد دو حرف جا / کجا بینی تو بالای قلندر
دلم کاشانه گنج نما شد / زده جامی ز صهبای قلندر

بجز نور علی آن رند قلاش / که جامی گشته ماوای قلندر

نقش هر لوح که بر صفحهٔ خامهٔ تقدیر / در ازل گه طالع هر کس زده تحریر
یک نقطه از آنکه نشود بر صلاح / بگردگند دایره‌ها وجود و تدبیر
صد راز الم قرعه به درگشتی زدست / زاهد تو بگویم که صد حجاب لیست و صد تدبیر
در دست کرم رشتهٔ صد مهیا مکن عیب / صد شکر که نبوده یکبم سبحه تو دیر
شها نه ما پس خالیست بسته صد راز د / برگردن دل جان حلقهٔ زلفش شده زنجیر
در صفحهٔ حدی محو نشد نقطهٔ موهوم / از مزد دهانش کم از نکته مقرر نیست
الحق که نه عزیلا تا که سپر انداز / گر تیغ زبان نورعلی گشت جهانگیر

پرتو جام مستی بی‌عقل کرده جلوه گر / یا زتیغ طلعت قدت یا بالا از قمر
یا قمر دیدار کهر از برج حسنش برسرم / یا فرو ریزد بدامان کوکب انجم گهر
شاهبازی دست شاهی آمده بر / تا کشد بر سینه صد پردهٔ سوسنبال و پر
از کمی گلنار و صد شبنم بر شلادامن مرا / یا سرشک لاله گونم رگ شه از چشم تر
آفتابی گردیده طالع از مهتی / یا شد نور علی از رو خورشیدش جلوه گر

ای زهی

ای زنار عارضت خورشید گرده کسب نور / در چراغ بزم حسنت گشته طالع شمع نور
هر طرف آراسته بر قصد عالم لشکری / تا نمونه شاه عشقت باز سرای حور ظاهر
بزم حسنت را که بنواند کسی نزدیکت شد / عالمی گردیده حیران در تماشایش ز دور
واعظ از مستی اگه آمد حیرت گرافتاده کم / بر سر منبر نهی دانی همه عجب و غرور
گر سرود رستیم بر بزم می و رشک غم / هر دم آید از غم عشقش ملک بیر در
روز روشن می‌توان دیدن دهان تنگ او / در شب تاریکی آید در نظر کی چشم مور
تا شد نورعلی مصباح در مشکوت دل / منتعلی گردیده در دل شعلهٔ الله نور

بر تو مستی از نمیدهی فرانعام دگر / زان می دیرینه بر خیزد بیا جام دگر
طایر جانرا که نبود غیر خالت دانه / کی بود جز حلقهٔ زلف تو اش دام دگر
انجو نمی‌شنید در زلف بنا گوشت مها / مهرو رز از ابنا شد حبی و شام دگر
گر چه بار بی‌عقلی آرزو دهی تو اش جان ز تن / خیر و صال تیست دهی ز الم دگر
کی کسی کجا دریا کشد کرد دری فراز / لطف تو ارنشن نهد از کرم کام دگر

سالها در عشق بت در پیچ و تاب بد دوران … بجو ایام طرب انکه رفت ایام دگر
افتاب منیر که تابان از مهش نور علی … هر زمان بنماید رخ از در و بام دگر

گر رسیدم منزل جانان برسم بار دگر … بجز انکه در هوش جان بکنم کار دگر
انکه در دایره دل بوده مرکز جان … کندم بهر ره هر لحظه بسر کار دگر
گر صد خون … هم آیند ببلداری بکش … نیست مارا بجهان غیر تو دلدار دگر
یار اگر یار دگر گیرد و یاری بکند … تو مپندار که من هم بجهان یار دگر
یکچند نیز … که آید صنم … بجز از پیدا حسن تو … دلدار دگر
کس بجز از دل من پا بنهد غیر عشق … [illegible] بیمار دگر
هر شبم از رخسار تو چنین نور علی … در … تجلی کند انوار دگر

در قدم اول بین تا نکند ز کس سر … در ره عشق بتان کس نشد بگذر
موسی جان را که در وادی ایمن نبود … بر شجر هستی عشق تو آمد شرر

تاز قوس عشق تا فتنه بدی غو طره … با نجوم شناور خورد غوطه بخون جگر
مردمک دیده ام انکه بود غرق خون … خورشش ز غبار رهت یافته کحل بصر
طبع روانم بدل بحر معانی کشود … بسکه ز کلک بیان ریخت گهر بر سحر
نور علی ازکه هست مطلع الله نور … یار بمنکوه جلوه کنند بهر جلوه گر

باز ستم جلوه بار رخت در نظر … بار رخت در نظر باز ستم جلوه گر
گشت مرا تاج سر خاک کف پای تو … خاک کف پای تو گشت مرا تاج سر
که شود م کام تر با لب لعلت ز می … با لب لعلت ز می که شود م کام تر
هست حرام ای پسر بی تو مرا خواب و خور … بی تو مرا خواب و خور هست حرام ای پسر
بی تو ز خون جگر چند کنم قوت دل … چند کنم قوت دل بی تو ز خون جگر
کرد جهان پر گهر نظم گهربار من … نظم گهربار من کرد جهان پر گهر

شد ز رخت جلوه گر نور علی در دلم
نور علی در دلم شد ز رخت جلوه گر

ساقیا ساغر شراب آور / ساغری زان شراب ناب آور

اینهمه هستی تمنی حبیبت / خیز و جام خوشش از شراب آور

چند گیری حساب از مستانی / ساغر باده بی‌حساب آور

بهر ضعف دلم ز لعل لبش / شربت قند با گلاب آور

جز لب او که گنج الحیات / آتشی کس ندیده آب آور

گنج وصلش بکنج جان خواهی / گذری در دل خراب آور

جلوه باید ز نور علی / خیز در آینه آفتاب آور

چشم باید که بیند آن انوار / ورنه پیداست از در و دیوار

گوش باید که قول حق شنود / ورنه عالم پر است از این گفتار

قلب باید که عکس نور برد / ورنه هر سو هست جلوهٔ دلدار

دست باید دراز تا گیرد / ورنه کوتاه نیست دامن یار

پای باید که راه پیماید / ورنه الکو راه دیده بسیار

مرد باید

مرد باید که جان نثار کند / ورنه جان نیست قابل ایثار

شد ظهور از حسن نور علی / تا شد از عشق رونق بازار

شیرهٔ جانست لعلت یا شکر / یا سرشته شیرهٔ جان با شکر

بسکه شیرین است سرتاپای تو / میتوان گفتش سراسر با شکر

چون کسی صهبا ز ساغر میکند / از لب تو ساغر صهبا شکر

پسته لب شکرفشان شاخ تر / باشد از خط تو کام ما شکر

خندهٔ پنهان کنج لبت / از نمکدان کرده پیدا چون شکر

جز نهم دریا که موجش شکر است / کس ندیده موج دریا را شکر

ریزد از کلکی که چون نور علی / رفت نظم و نثر گوید با شکر

هر دمم از مهر آمد اندر بر / دلبری دلکش و جان پرور

ساقی حسن بزم آرایش / بادهٔ حلوا ز کف در ساغر

بیکی جرعه ام از مینای لبم / برد بیخود بعالم دیگر
ده چه عالم که هر چه جز بیخودیست / آمدش جزو و کل همه بنظر
آتشش بیشی زبانه کشید / سوخت خاشاک هستیم یکسر
چنین بیخود باز آمدم دیدم / جز یکی نیست مظهر و مظهر
سکه مستیم کنون ز نور علی / شد تمام ز باده باز از سر

مژده ای دل که دلبر آمد باز / تا برد دل ز دلبر آمد باز
آفتابم که مهر رخش رفت از بر / صبحدم از درم در آمد باز
ماهم از دیده اگرچه غایب شد / همچو خورشید انور آمد باز
روز هجر و شب فراق گذشت / شب وصلی در بر آمد باز
با اسیران بند غم گوئید / مژده کایام غم بسر آمد باز
صف عشاق هر چه بیار آئید / کان صف آرای لشکر آمد باز
نخل عشقیم که خشک او بی بر بود / گشت شاداب و بار بر آمد باز

طالب بعد عمر در سینه ام مجمر / بوی عودی ز مجمر آمد باز
طوطی جان ز لعل شیرینش / آرزومند شکر آمد باز
ملک خاصهای عشق را دیگر / لطف عام تو لنگر آمد باز
با دلی در دره نو نور علی / سر فدا کرده و سر در آمد باز

مهر رخش بر دمم ز سو میکند با عجز و نیاز / ساقیم داد بکف ساغری از عشوه و ناز
ده چه ساغر که چه از نور شید مثلش آینه دل / آمد از ظلمت زنگار بمن مهر طراز
جلوه‌گر گشت در آن آینه‌ام عیان / وه چه جلوه که ز بودم که حقیقت ز مجاز
یافتم چنین رسیدم که بتحقیق ز ماهی / شاهد سر ابدم از همه جا محرم راز
وه چه شاهد که ز بوده همی ز شعبده / حقه مهر زدند فلک شعبده باز
یا بیار ز سر خالص شدم از دامن علی و حسن / بسکه دادم بحد مهر فن غش گداز

ریخت تا نور علی این غزل از کلک سیاه / زینت گلشن بهر طالب مه و خورشید سیاه

ز آفتاب رخت مه نقاب انداز / اضطرابی در آفتاب انداز

ذره‌ای زآفتاب طلعت خویش / عالمی را در اضطراب انداز

سرکشان را به یک گره کردن / از خم زلف خود طناب انداز

دلی کباب است زان لب نمکین / نمکی بر دلی کباب انداز

رنگ دین و ریا بکن ساقی / خرقه‌ام در خم شراب انداز

از رخت شعله‌ای به جام افکن / ز لبت آتشی در آب انداز

بهر تابانیت دلی ما را / از تف می در التهاب انداز

گر نخواهی بشرم گلشن را / بر گل از سنبلت نقاب انداز

دلی خرابم ز نرگس مستت / نظری بر دلی خراب انداز

قلب افلاک منقلب گر دید / انقلابی در انقلاب انداز

ذره خواهی از نور علی / نظری سوی آفتاب انداز

آنکه رفت از بزم گر آید باز / جان رفته به تن در آید باز

صح

٦٠

صبح عیش از افق بتابد نور / ظلمت شام غم سر آید باز

باده پیما شود لب ساقی / کام مستان ز می بر آید باز

بیدبران را ز برگ بار برگ / نخله‌ها کام بر بر آید باز

سازد از بند هجر آزادم / سرو قدش چو در بر آید باز

همچو نور علی بروب از غیر / خانه دل که دلبر آید باز

ساقیا زان شراب شور انگیز / قدری [illegible]

مژده یاران که زاهدی افکند / در خم باده خرقه بر پرهیز

دلی که خالیست از محبت غیر / باشد از مهر مهوشان لبریز

رام شد جذبه‌ای سرکش گریزان / بسکه خوردم [illegible]

جز دلالش به بارگاه قبول / خسته کار را کجاست دست آویز

هر زمان نشأه دگر بخشد / تاب عشقش که هست درد آمیز

تا نشیمن کنی بر جانان / همچو نور علی ز جان بر خیز

چرا با تلخم دلا ناکام امروز گر بهر دم رخ نمود از بام امروز
فشاندم بس ز دیده دانهٔ اشک همی بنه آمدم در دام امروز
دلارامم از آن دارد کناره دلارامم ببل آرام امروز
نگاه او که چشم وحشی غزالیست بصحرا به دلم شد رام امروز
بیا که گل رخی بر طرف گلشن ننوشیم با لب گلفام امروز
بیا ساقی بیار از بزم عیشی گر رسیتم ز غم ایام امروز
بیاور ساغر روح افزا که شوق امید زندگی نانتم امروز
چه هیچ بیابان ننگ و نام از منی محال از من ننگ و نام امروز
بجز نور علی برسند جم گرا در دست باشد جام امروز

هر صبح و شام از نرگس مستت بجوانیا بهمو صبح جامی بکشیم از شراب ناز
خطی که بر صحیفهٔ رخسار آمدت بنگر که بر صحیفهٔ جانیست در کتاب ناز
حسنت که عالمی زند آتش بکلیات تا چند سوزدم دل و جان از التهاب

خالت

خالت که برده دل ز کفم از کرشمه بر رشک شیر پیلها از خط لبت نقاب ناز
عشاق را در بلا بر رخ میسپر حجاب حسنت که از نقاب پنهان در حجاب ناز
در در کشان ساغر عجز و نیاز را یارب چه میشود بنواز از لب کام ناز
نور علی که مست می بی نیاز است هردم کشد ز ساغر حسنت شراب ناز

بسکه بی یار باشدم از غم جانانه سوز ز آه دلم میجهد با رفته خانه سوز
سوز دارد اگر عالمی ز آه شرر بار من که شد از جوش شمع در دل جانانه سوز
بس بهار دیده ام جلوه بگذر برق غم از اشک روانم شعلهٔ آتش کاشانه سوز
باز ز مینای ناز ساقی مخفی کرد آن رفت به بهانه ام با که بهانه سوز
آه که هر دم ز اوز ندا آتش حسرت بی نان گر نظر دزد در رخ آن بت بیمانه سوز
زینچ جان سوزان که شد با غم تو آتشین شعله کشد تا بکی آتش بیگانه سوز

نور علی آنکه است شمع محبت حضور
گفت که چه به جز آن از دل پروانه سوز

هر که ساکن بود بکوی نیاز / خوش برآمد ز ناله روی نیاز
تا ز ناز تو ساغری نوشیم / میکشیم باده از سبوی نیاز
تا دهد آب سرو نازت را / گشته اشکم روان بجوی نیاز
خاک کوییست که منبع فیض است / خوش بغلطد آب بر روی نیاز
سرو نازت نیازمند از ناز / میکشد هر زمان لبوی نیاز
زاهد این سرکشی بنهد از سر / گر کشد گاهی از سبوی نیاز
بی نیاز است اگر چه نور علی / سوده بر خاک عجز روی نیاز

هر کسی سر شد از پیاله عشق چون مینای ناز / میکشد هر لحظه از پای التفات صهبای ناز
یار خود رنگ کند در محفلی مینای ناز / باده ها در کام جان بمجموعه از مینای ناز
سر عشقت تا شد در سینه هر بیدار / هر دمم بر رخ کشاده بیضه از سیمای ناز
هر که سینه صحرای را زد داغ تو لاله گل / سینه چون سالم لاله ها بشکفته در صحرای ناز
بلبل خوش خوانم و هر لحظه از یک گلی / بشکفد از گلشن ... بر زخم گلهای ناز

دل عشقت بر بگشود از نه سود و زیان / تا مینا آورده ابنده ز محفلی بار ناز
تا شود نور علی از دل بکشید جرعه نوش / موج زن از ابنده دلش گردید صد بار ناز

دیدم گلشن ز خوبان کلی بس / ز جعد گلعذاران سنبلی بس
صف شکر چه آرایی ز زلفت / بتاراج جم سپاه کاکلی بس
در این فیروزه قصر مهر گستر / فروغ یاری از رخساری مرا بس
ز خاک کف پات ای شاه خوبان / بر تاج شاهی کلاهی مرا بس
ز کفر سر زلف تو نگار تو / بتاراج ایمان سپاهی مرا بس
ندارم طمع جنت جانا / ز در پای لطف پناهی مرا بس
چه نور علی از نشه ملک معنی / بمسند که فقر شاهی مرا بس

زاهد از نذر به تا کی گسترد دام هوس / شاهباز دست سالم هم که ... صیادی کس
محمدا که در این منزل عنب ننمود روی / سالها ... ز نالید ... در بس

گلعذارم نیست میان گلعذاران جهان ‌ ‌ ‌ چون گلی باشد شکفته در میان خار و خس
در بیابانی گریزد ارمن بس من دیوانه را ‌ ‌ ‌ های های رودهای طفلان در بیابانی ز پیش و پس
تا شد طالع ز بام دلی مرا نور علی ‌ ‌ ‌ گردد از نور دلم خورشید تابان مقتبس

گر رسد بر دامنش دستی نبود دست بوالهوس ‌ ‌ ‌ بوالهوس را کی رسد بر دامان وصلت دسترس
زاهدا تا چند میلافی ز عشق در کذاف ‌ ‌ ‌ که بود در جرعه سیمرغ جولان مگس
در حقیقت عشق دارد سرفرازیها ز من ‌ ‌ ‌ شعلها گردد کمال اقبال را از خار و خس
دل ز جا کی سینه‌ام پرورش شد و از فغان ‌ ‌ ‌ عندلیب آزاد گشت و ماند ناله در قفس
گرچه با لنگست و دردی در ره و منزل سنگلاخ ‌ ‌ ‌ از پی محمل روم تا میرسد بانگ جرس
گرچه هر شب بر سر راهم کمین شحنه است ‌ ‌ ‌ کو چه گردد عشقم و بیمی ندارم از عسس
آفتاب از آسمان دیگر چنین نور علی ‌ ‌ ‌ از زمین نیستی تابان نیز الا هیچ کس

صید آهو توان بدام هوس ‌ ‌ ‌ که الهی شود شکار مگس

کرم

۶۳

گرچه اندرز من زاهد جنبش آید ‌ ‌ ‌ هر زمانم بگوشش بانگ جرس
شب روان را محبت بس ‌ ‌ ‌ که بود داشتنی زمره عسس
طالع آشیان قدسم من ‌ ‌ ‌ گلشن دهر باشدم چو قفس
نفس رخ شنا نیم از وصلش ‌ ‌ ‌ گر بلب آیدم ز هجر نفس
دادکیم داد چند از بیداد ‌ ‌ ‌ نرگس بیداد کن بداد من رس
از مسیح برکتی ز نور علی ‌ ‌ ‌ گر کنم تو شمع الهام بس

حسن زلال که گرفت سر از زلف ‌ ‌ ‌ صورت اعیان عیان شد با ظهار خویش
جلوه دیگر نمود زلف معنبر کشود ‌ ‌ ‌ گرد ز تو عالمی محو گرفتار خویش
شمع رخ دلبران از رخ خود برفروخت ‌ ‌ ‌ آمد پروانه تن گشت پرستار خویش
آمد آخر خود آفتاب بر فلک دلبری ‌ ‌ ‌ چرخ زمان ذره وار گشته هوادار خویش
جلوه معشوقیش مایه دکان عشق ‌ ‌ ‌ خود شد او در عاشقی رونق بازار خویش
مسیح جسته حاجت نماید طلوع ‌ ‌ ‌ نور علی را نمود مطلع انوار خویش

مهی دارم که انوار جمالش / کند هر دم تجلی در جلالش
جمالش با جلالش در آمیخت / یکی گشته جلالش با جمالش
شب عید است و ساقی را بغمزه / اشارت کرد ابروی هلالش
کشد تا نقشها از کلک معنی / مصور شد بلوح دل خیالش
قلمها در کف مانی شکارینش / ز لفش نقطه پردازی خالش
زلالش را مدام است آب کوثر / حیاتی دری است کوثر از زلالش
گلستانها مثالی پیش بنود / ز آب و رنگ حسن بی مثالش
زهی گلشن که چون گل از نسیمی / شکفته غنچه‌های از شمالش
مگر جان را کند از خنجر هجر / حیات تازه بخشد وصالش
مرا نور علی مهری است در دل / که هرگز در جهان نبود زوالش

دلی کو بی غم است در افتاده بیاد دهنش / سینه در دست خزان عارضه تنگی دهنش
لاله‌ها چون گل از شوق شکفتن گیرد / غنچه‌ست بار شده چنین متبسم دهنش

گلستانی

گلستان رخ آن شوخ که رشک ارم است / سنبلستان شده از طره عنبر شکنش
مرغ جانرا به سر کوی تو گذار ربود / که بود طایر گل روی تو هوای چمنش
دل که آن آهوی خطا بت بگویت باشد / نافه چین سر زلفش و منزل ختنش
هر که چون نور علی واله و شیدای تو شد / کی بگجا اطلس از جلوه سرو سمنش

[illegible]

با حضار ملک وضع پری وش / نهان کرده دلم نعلی در آتش
کشم در دیده تا نقش نگاری / رخ از خون مژه کردم منقش
مکن آشفته از زلف پریشان / مگردان خاطر جمعی مشوش
بجز یار من آن شوخ جفاجوی / گذارد عاشق چون من جفاکش
ز مهر علی و عشق دارم خلاصی / ز بس بیهوده ساقی جام بیغش
کرست در شیر باید سر مستان / بیا جامی در این میخانه درکش

گرا باشد بکف جام جهان بین / بجز نور علی آن رند سرکش

نرگس چشم تو که از غمزه کند غارت هوش — زنده‌ام بهر همه از لحظ بگوی از جوش
خورش در میکده واقع چه شد آیا که فلک — آمد از نعرهٔ مستانهٔ مستان بخروش
طرفه در بیت که هر لحظه همی آید — جام بر کف زدم مغبچه با کف فروش
آنکه شیشه‌ام از سنگ ملامت بشکست — ببین چه بر من میکند امروز خم باده بدوش
اشک بلبل بود این یا قطرات شبنم — نوعروس خم بشراب دردانه بگوش
تا ابد هوش نیابد ببراز — هر که از بادهٔ عشق تو کند جامی نوش
دل برادر هم وصلی تو هر شام و سحر — گشت عرفی نور علی محرم پیغام سروش

هر که در کوی او بود یارش — که بود آرزوی گلزارش
کوی او گلشن الست از خوبی — کرده آرایش جنان خوارش
قوت جان و قوت روح دهد — بوی شیر از لب شکر خوارش
سرو قدش که غیرت طوبی است — برده دلها خرام رفتارش
سوزدم هر سحر چه پروانه — شمع محفل فروز رخسارش

لـ۶

کیست آنکس خال و خطش دید — از دل و جان شد گرفتارش
ریزدم خون ز خنجر مژگان — بی گنه ترک چشم خونخوارش
ماه زهره جبین ما را که بیت — مشتری تا شود خریدارش
منتظر ساقی که جرعه بنوشی باز — فرش میخانه گشت دستارش
کلک من طوطی شکر خائیست — کآب حیوان چکد ز منقارش
غیر نور علی که می آید — نفس عیسوی ز گفتارش

ای فلک بر تو جستجوی درویش — منی ذکر تو های هوی درویش
شاها چه شود بچشم احسان — باری نگری بسوی درویش
رو بر در رت آورم که باشد — خاک در رت آبروی درویش
افکنده کمند شوق چنین طوق — گیسو شود در گلوی درویش
خورشید فلک که هست تابان — عکسی بود از کدوی درویش
هر شام که مه ز که بر آید — آید بطواف کوی درویش

تا چند بها شکسته خواهی | از سنگ ستم سبوی درویش
باری ز صلا شود اگر سر آید | از وصل تو آرزوی درویش
تا نور علی عیان ببینی | بنگر برخ نکوی درویش

بیاد جام ز رینی بکن نوش | نفوت ساقی سمایی بنا گوش
برآور دم چو منصور انا الحق | از این جام کند هر کس دمی نوش
بتی دارم که در جولانگه ناز | بردار از کف عثمان طاقت و هوش
مرا هر دم چه موج باده در جام | تجلی رخش از دل زند جوش
صنم تا جلوه گاه صورت اوست | بود تا شاهد معنی هم آغوش
گرت باید عیان اسرار بینی | ز روی جام جم بردار سرپوش
دلا تا میتوانی بربط و نی | برغم زاهدان در می کش و کوش
سحر از هاتف غیبم سروشی | بگوشم آمد و مینی بنام ارش
مرحب نور علی بر مسند جم | بیا جام جهان بین را بکن نوش

نقدعلی

نقد جان جز تو به اخلاص | کی شود از غم زمانه خلاص
چهره فتنه گر همی خواهی | پرده بکشا ز رخ اخلاص
تا بیابی ز راه حقیقت را | شو بدریای معرفت غواص
زاهدا لب مرد که باری بهشت | عاشقان را ببارگاه خواص
نقد ما را عیار کم نشود | گر گدا صد ره زنند بخلاص
هر شبم تا سحر ببزم فلک | زهره خنیاگر است مه رقاص
جان بجز درد شش ندم ز نور علی | شد ببزم حضور خاص الخاص

ای جمالت مطلع انوار فیض | وی جلالت منبع اسرار فیض
ای بخوان جود ارباب کرم | آمده محتاج بر دربار فیض
جلوه بنمودی اندر دیده ام | دیده شد آئینه دیدار فیض
زابر گوهر بار فیاض کفت | شد صدفها پر در شهوار فیض
گر شود کلکی چنین هزاران هزار | کم نگردد برگی از گلزار فیض

بحر فیاضی دگر آمد بجوش / از خروشش ابر دریا بار فیض
عالمی گردید تا خوشش مستفیض / بهره یکجا کم از رخسار فیض
شد حقیقت بار در برگش معرفت / گلشنی بار آورد هم از ازهار فیض
قاف تا قاف جهان یک باغ دان / وندر آن شاخ‌های اشجار فیض
هر زمان گردد در این بستان مرا / جاری از یک قدم انهار فیض
بر سبیل جان و دل نور علی / باز شد هم بس مطلع انوار فیض

عشق تو نقطه دل من است بط / سیمت بطابه منزلی جز دو نقط
شاخ خوبان در فرمان تو / چنین قلم نهاد که خوبان سبز خط
دانه دارم از برای صید دل / پس بود صیاد ما لا خال و خط
عاشقان را خبر حدیث عشق یار / شرح کردن در بیان باشد غلط
ساقیم هست بیانگاه م / میکند لا ناله کلکم زبط
در معانی نکته‌ها سازد بیان / کلک گوهربار من از یک نقط

عارفی کامل که جز نور علی / در معارف نکته سنجی چون عطا

دلا از نظم گوهربار حافظ / شود هر دم عیان اسرار حافظ
مرا هر صفحه از دیوان نظمش / بود آیینه دیدار حافظ
بشیراز آی و بر خاکش نظر کن / ببینی تا عیان انوار حافظ
بود مهر جهان افروز گردان / فروغی از مه رخسار حافظ
کند اندر معانی دفتری چند / بیان هر فردی از اشعار حافظ
بهوشم آورد اشعار سعدی / ولی مستم کند اشعار حافظ
بجز نور علی در مخزن دل / که را مخزن بود اسرار حافظ

از عکس ساقیست در جام طالع / تا گشته مهر از آن باده طالع
تا سوز دم جان آید بجولان / آتش عشقی چون برق لامع
زلف سیه جمع کرده پریشان / آشفتگان را کرد دلها جامع

جو یابی صحبت ترسا و صبوح
هم در کلیسا هم در صوامع

گر دیدی ما لوا در دیدا ما لوا
از صنع مبدا اسرار صنایع

بنموده در هر جا مسائل
عشقت که آمد برهان قاطع

نور علی را مرآت خود کن
تا باز یابی سر صنایع

ساقیا برخیز پیش آور ایاغ
از ایاغی ساز ما را تر دماغ

ساغر عشرت بده در انگن که ما
از غم هجران نمی یابد فراغ

سر قدح را جز لب دلدار حیف
غنچه می نشکفد در باغ و راغ

بر رخ حسن تو ام شب تا سحر
در شبستان هلال فروزد چراغ

عاشقان را ایست در صحرای هی
لاله زاری خوشتر از گلهای داغ

نعره مستان و غوغا و اغطان
الحذر از بلبل است آن بانگ زاغ

گر هدایت بایدت جو نور علی
ما بگفتیم اینک بود شرط بلاغ

چهره یارم که با چین گل حسن لطیف
قرص ماه و مهر پیشش جز مس کثیف

گر چه خوبان از طریق دلبری بسیار کنند
دلربا یکس ندیده همچو یار من لطیف

خوشتر نبینم به هم زانکه حلقه چند یار
کشته ام بس در غمش بیکس زار و ضعیف

ای حسن علی برآور در صفات جان نکو پیش
چند جبهه در حرم با صابون لطیف

گر شرف بایدت در کعبه هی پیشوا
نیست حاجت غیر علی در کعبه دلها شریف

ای حرام بر تو قبله ارباب عشق
در حرم کوی تو کعبه اصحاب عشق

سر سرا هر زمان تا لا عتاب زلف تو
حب تو نکرد از صحبت احباب عشق

زلف کمندت که هست دام دل عاشقان
گردن جان ها بسته با طناب عشق

تا که کمند آورد از صدف گوهری
من نبینم هر نفس لطف نغز باب عشق

کی برسانم به لب جام زلال خضر
هر که رسیدش لب جام جرعه ارباب عشق

بر سر بحر فنا جا بکند جاودان
هر که نشیند دمی در دم سیلاب عشق

تا قبله نور علی تا بدل هم تب و تب
آتش افروخته در تب و تاب عشق

ط

ترا رسد که بگردش درآوری افلاک — درنیست دایرهٔ جز خطت بمرکز خاک
مه جمال تو چون آفتاب تابانست — ولیک دیدهٔ خفاش کی کند ادراک
بفرق تاج لعمرک رسیدهات ز سپهر — در فخر عالمی و صدر مسند لولاک
سمک به بند کینت بسته طوق بر گردن — بگوش حلقهٔ از ماه نو کشیده سماک
مرا که لطف عمیمت نگاهبان باشد — چه باکم ار بزند تیغ روز هلاک
بیا ببین که بتن جامهٔ شکیبایی — چو گل ز خار غمت گشته عاشقان زده چاک
بجز جمال تو نور علی نمی بیند — از آنکه آینه از زنگ غیر دارد پاک

تویی جان و تویی جانانهٔ ما — تویی ساکن میان خانهٔ ما
منور باشد ای شمع مدامم — ز عکس طلعتت پیمانهٔ دل
دمی از غلغل مینای وحدت — تهی هرگز نشد خمخانهٔ ما
چنان شمع رخت در دل برافروخت — که شد فانوس شمع پروانهٔ ما
خیال گنج مهر جانفزایت — گرفته بر سر ویرانهٔ ما

شد

شد اندر کمندش مرغ جان را — خط و خال تو دام و دانهٔ دل
مرا نور جبینش مهر گردون — شد از روشن ز بام خانهٔ دل

ساقیا گو باده چون سلسبیل — تا نیوشم الست و کنم جان را سبیل
من غلام همت آنم که او — کار بی غم کند بی صبر جمیل
نیست باکم ز آتش نمرودیان — گر بسوزانندم از کین چون خلیل
طبل فرعونی چه کوبی زاهدا — غافلی غافل تو از بانگ رحیل
جز کفن با خود نبرده زیر خاک — آنکه زد در تخت شاهی بر پشت فیل
نیست اندر خانقاه و مدرسه — حاصلی جز آه دیو و قال و قیل
تا نتابد در دلت نور علی — کی بدل بینی جمال الجمیل

هر که واقف گشته از اسرار دل — نیست در چشمش بجز اسرار دل
از می وحدت برآرد از وجود — همی بود چون نقطهٔ پرگار دل

در محیط جان نگردید غریق | که گنجینه افتد در شهوار دل

آن بت عیار بین در بر جان | رشتهٔ زلفش شده زنار دل

چشم جان بکن و نور لم یزل | جلوه‌گر بین از در و دیوار دل

بگذر از هستی خود منصور وار | رو انا الحق می‌سرا بر دار دل

عاشق زار و تن دگان بگمات | جز متاع وصل در بازار دل

تا بیابد صیقلی از نور علی | که زداید از سینه‌ات زنگار دل

آینهٔ حق نماست این دل | یا جلوت کبریاست این دل

یا آینهٔ جمال شاهی است | یا جلوه‌گه خداست این دل

یا مرکز عالم وجود است | یا دایرهٔ سماست این دل

یا قطرهٔ بحر بیکران است | یا گوهر با بهاست این دل

یا نور علی است گشته ظاهر | یا جام جهان نماست این دل

ای

ای جلالت گشته مرآت جمال | وی جمال تو عیان اندر جلال

آفتابی چون جمالت لم یزل | خود نشاید از سپهر لایزال

ز آتش شمع دل افروز رخت | سوخته پروانه سانم پر و بال

در ثنای شکرستان لبت | طوطی طبعم شده شیرین مقال

ساکنان کوی عشقت را بس است | کثرت و وحدت بر دیده خط و خال

ساقیم مست است و می‌برد بجام | عاشقا زاهی ز مینای وصال

از دل و جان بکمیت خود نور علی | محو می اندر حریم ذوالجلال

آنقدر سرو ناز روئیست گل | گو بیتو گلشن و دلم بلبلی

هر دم از جوش نالهٔ عشقت | شیشهٔ می بر آورد غلغلی

نغمهٔ رباب مینش در شها تار | خوش شنوا ز می بتار رشد زابل

تا بشویم ز سینه گرد ملال | ساقیا خیز و در قدح کن مل

حلقهٔ زلف همچو زنجیرت | گشته بر زلف گردن آرد غل

شاه اقلیم حسن و با شد
چنبر شاهی بزر البر که کاکل

همچو نور علی مه اسر ور
ست الا تو صاحب دلدل

چمن فرموده باز آرایش گل
بلند آواز شد آهنگ بلبل

چه زلف مشکبار گلعذاران
فشاند نافه چین جعد سنبل

کنون کز ژاله پر شد جام لاله
تو هم لبریز گردان ساغر مل

زمانه اندر تسلسل ها زنا چند
بدور انداز جامی از تسلسل

بگردان ساغر خود تا بگردد ایست
مکن در گردش ساغر تعلل

دلم گردید تا ماهان عفت
نشسته بر سر خوان تو کهکی

بجز نور علی کو تاج داری
گر باشد قابل تخت و تجمل

مطرب گل دمید در نی دم
آشنا عود طرب در شد اندر بم

ساقی عشق بهر مستان رکیت
طرح بنیاد از گل آدم

لیله

سینه ریش درد مندانرا
شد نمک زار لعلی او مرهم

ذره سازد لب دواگنش
صد هزاران چو عیسی مریم

بر نتابد منیر بند از سر ناز
ساکنان درش بجسند جم

جز خیال رخ دل آرایش
کس نشد در حریم جاه محرم

غیر نور علی که او باقیست
جاودان کس نماند در عالم

ما ابر کرم بباریم ای حبیبی قم قم
ما قلزم زخاریم ای حبیبی قم قم

گر نور خدا جو سیله با حضرت بوی
ما مشرق انواریم ای حبیبی قم قم

اسرار نهانی ما اگر فاش و عیان گوییم
ما مخزن اسراریم ای حبیبی قم قم

ای روز تو با ایچون شب گر بیرون
ما شمع شب تاریم ای حبیبی قم قم

با قافله وحدت گر زانکه سری داری
ما قافله سالاریم ای حبیبی قم قم

ما زنده قدح نوشیم از نام و نشان رسته
در میکده خماریم ای حبیبی قم قم

در روز ازل با حق خوش قالوا بلی گفتیم
ما بر سر اقراریم ای حبیبی قم قم

با جنت و با دوزخ ما را نبود کاری — ما طالب دیداریم ای میر جبلی قم قم
ما باقی اللهیم فانی ز خودی خود — منصور سر داریم ای میر جبلی قم قم
در اول و در آخر در ظاهر و در باطن — ما پرتو دلداریم ای میر جبلی قم قم
در طور لقای حق رب ارنا گویان — مستغرق دیداریم ای میر جبلی قم قم
از زاهد افسرده و طعنه مزن بر ما — ما آه شرر باریم ای میر جبلی قم قم
در میکده وحدت چون نور علی داریم — مستی می جباریم ای میر جبلی قم قم

من در تاج خسروان آن لؤلؤ لالاستم — در قعر بحر بیکران آن گوهر یکتاستم
گه نار گه نور آمدم گه مست و مخمور آمدم — بر دار منصور آمدم هم لا و هم الا استم
من مست جام کوثرم در قلزم جان گوهرم — من عکس روی دلبرم در هر دلی پیداستم
گه خالد و سلمی شدم گه وامق و عذرا شدم — مجنون بدم لیلا شدم در منزل اعلاستم
مخمور مستم چون منم معشوق زلف کیستم — نی هستم و نه نیستم یکتای بی همتاستم
گه ساقیم گه باقیم گه عاشق آزاده ام — گه نقش و گاهی ساغرم گه جام و گه میناستم

نور علی عالیم در کشور جان والیم — در حق پر از خود ظالم مهر جهان آرا استم

چند یاد لب آن دلبر جفا کیش کنم — سینه از داغ غمت ریش کنم
راز دل چند ز نامحرم خویش — پیش تو جان از غم اندیش کنم
آشنای ره عشق تو منیم — گر نه بیگانگی از خویش کنم
یکسر موی تکلف چو بسی حجاب — در رهت ترک سر و ریش کنم
با منی از پیش و کم ای یار نکوی — گر به دل فکر کم و بیش کنم
نقد شاهی چه کند از کم و بیش — صرف در صحبت درویش کنم
طلب معرفت الله مدام — همچو نور علی از خویش کنم

گاه ذاکر گاه مذکورم بحمد الله کریم — گاه ناظر گاه منظورم بحمد الله کریم
گه ناعم گه منعم گاه نعمت گاه شاکر — گاه شاکر و گاه مشکورم بحمد الله کریم
گه ناظم گه راقم گه سرخم گه گل — گاه تاک و گاهی انگورم بحمد الله کریم

گاو و شتر گاهی غزال صحرایی گاه می
گاه نای و گاه نی گاه مطرب که طرب
گاه چنگم گاه چنگی گاه صوت و گه صدا
گاه دف گه نقاره گاه سنج و گه دهل
گاه کنزم گه طلسم که مسمی گاه اسم
گاه عرش و گاه کرسی گاه لوح و گه قلم
گه قمر گه تیر زهره مشتری شمس و زحل
گاه کبک و گاه تیهو گاه زاغ و عقاب
گاه طوطی گاه قمری گاه بلبل گاه جغد
گه مرکب گه بسیط و گه نقطه و گه محیط
آدم و ادریس و شیث و نوح و آدم گهی
گاه خضر و گاه الیاس گاه یوشع گاه نون
گه شعیبی گاه معلم گاهی عنتم

گاه مست و گاه مخمورم نمیدانم کیم
گاه تار و گاه طنبورم نمیدانم کیم
گه رباب و گاه سنتورم نمیدانم کیم
گاه ضرب و گاه ناقورم نمیدانم کیم
گاه مخفی گاه مشهورم نمیدانم کیم
گه مقدر گاه معذورم نمیدانم کیم
گاه مریخ سبع ثورم نمیدانم کیم
گاه باز و گاه عصفورم نمیدانم کیم
گاه ویران گاه معمورم نمیدانم کیم
گاه حصن و گاه محصورم نمیدانم کیم
گه سلیمانم گهی مورم نمیدانم کیم
گاه موسی و گه کوه طورم نمیدانم کیم
گاه شیثم گاه طورم نمیدانم کیم

گاه یوسف گاه یعقوب و گهی ابراهیم
گه مسیحایم که روح بخش انس و جان
گاه مست مصطفایم گاه مست مرتضی
گه سلمان گاه بوذر گه اویس و گه جمیل
گه حبیب و گاه واحد گاه معروف و سری
نعمت الله ولیم گاه محمود ولی
گه رضا و گاه معصومم گهی فیاض فیضی
گه مرید و گه ارادت گاه مرشد گاه رشید
گاه کافر گاه مؤمن گاه ایمان گاه کفر
عاشق و معشوق و عشق و صیدی و صیادم گهی
گاه عزرائیل و میکائیلم و گه جبرئیل
گاه حیم گاه میت گاه تابوت و کفن
گه نکیر و گاه منکر گه صواب و گه عقاب

گاه غمگین گاه مسرورم نمیدانم کیم
گه طبیب و گاه رنجورم نمیدانم کیم
گاه محو چاردهٔ نورم نمیدانم کیم
گاه شبلی گاه طیفورم نمیدانم کیم
گه جنید و گاه منصورم نمیدانم کیم
گاه شمس الدین با نورم نمیدانم کیم
گاه گنج و گاه گنجورم نمیدانم کیم
گاه عارف گاه معروفم نمیدانم کیم
گاه ترس گاه مستورم نمیدانم کیم
گاه ذهبی و گاه ماجورم نمیدانم کیم
گاه ارزانی و گه صبورم نمیدانم کیم
گاه صدرم گاه کافورم نمیدانم کیم
گاه مدفون در ته گورم نمیدانم کیم

گه صراط و خلد و میزان گاه کوثر گه لحد | گاه محشر گاه نشورم بمنید الکم کیم

گه حریم ذکاه محرم گاه مجرم گاه جرم | گاه غافر گاه مغفورم بمنید الکم کیم

گاه چون نور علی اندر زمین و آسمان | با همه نزدیکیم و دورم بمنید الکم کیم

موج بحر و کشتی و طوفان منم | گوهر دریای بی پایان منم

تا کشایم دیدها بر دیدار خویش | جلوه گر در چشم این و آن منم

در مشن جانان منم جان العزیز | منشر چه و جان چه که جان جان منم

عاشقانرا روز و شب از وصل و هجر | نور و نار و جنت و نیران منم

صاحب الامر دیار جان و وصل | فاش گویم اندرین دوران منم

تا به عشقش بی سر و سامان شدم | عاشقانرا خوش سر و سامان منم

دمبدم رندانه حیدر نور علی | فیض بخش جمله رندان منم

هله مست در دستم هله مست بحق بستم | هله مست ساغر دستم هله مست بحق بستم

هله مست روی یارم هله مست آن نگارم | هله مست بیقرارم هله مست بحق بستم

هله مست عاشقانم هله مست عارفانم | هله مست سالکانم هله مست بحق بستم

هله مست الجلالم هله مست الجمالم | هله مست لایزالم هله مست بحق بستم

هله مست کل جمالم هله مست مبتلالم | هله مست این و آنم هله مست بحق بستم

هله زند می پرستم هله باده پرستم | هله جام می بدستم هله مست بحق بستم

هله آن نور علیتم هله والی ولیم | هله درسخن جلیم هله مست بحق بستم

هله مست من نگارمن هله جان جان جانم | هله مست لامکانم هله جان جان جانم

هله پرتو خدایم هله نور حق نمایم | هله مست کبریایم هله جان جان جانم

هله بلبلم بگلشن هله آتشم بگلخن | هله جان پاک در تن هله جان جان جانم

هله عاشقم برویش هله واله ام بمویش | هله ساکنم بکویش هله جان جان جانم

هله زنده باکیه نوشم هله خمم می فروشم | هله مست و در خروشم هله جان جان جانم

هله مست مصطفایم هله مست مرتضایم | هله طالب رضایم هله جان جان جانم

هله نور عین ولائم هله پادشاه نامم | هله عاشق تمامم هله جان جانانم

ما محو تجلی الهیم | آسوده ز حب مال و جاهیم
محرم بطواف کعبه دل | محرم بحریم لا الهیم
عریان ز لباس خودپرستی | وارسته ز جبه و کلاهیم
نه در پی مال و ملک دنیا | نه در غم لشکر و سپاهیم
همواره بمسند قناعت | در کشور فقر پادشاهیم
سیاح بحر الهی چو ماهی | سیاح بر آسمان چو ماهیم
گریان بسحر چو شمع خندان | چون گل ز نسیم صبحگاهیم
داریم امید عفو هر چند | مستغرق لجه گناهیم
چون نورعلی مسافران را | تا بر در دولت حضرت شاهیم

چون ز دار بقا فنا گشتم | محرم سر اولیا گشتم

تا شدم پادشاه کشور جان | طلب الا ز دم ز لا گشتم
در وصالش مدام نوشیدم | تا که جام جهان نما گشتم
بر تو حسن او بدل دیدم | عاشق و مست و بیریا گشتم
بهر اظهار کبریایی او | مظهر فاضل کبریا گشتم
همچو نورعلی شدم باقی | تا ز دار خودی فنا گشتم

وقت آن شد که دگر سر حق اظهار کنم | خرقه و سبحه بدل با بت و زنار کنم
راز عشقش که پس پرده دلم بود نهان | با دف و چنگ عیان بر سر بازار کنم
صوفیا راز می صاف بجانم قدحی | بیخبر تا شدی از زهد و دستار کنم
چون صدف جای بدریای مغان ساختم | دامن و جیب پر از گوهر شهوار کنم
تا کنم ناله دگر شیوه منصور مرا | فاش انا الحق ز لبم وجه بسر دار کنم
جز بگلزار کسی کو بتو الحق سرشت | تو مپندار که رو جانب گلزار کنم
الغرض آن وقت که چنین نورعلی در خوشی و مستی | خرم و شاد نثار قدم یار کنم

باز آمدم موسی صفت طاهر ید بیضا کنم
فرعون و قومش را ببر مستغرق دریا کنم

باز آمدم تا چون خلیل از معجزات مبدا
نمرودی و نمرود را معدوم و نابینا کنم

باز آمدم عیسی صفت کشتن زنم دجال را
وز امر مهدی عالمی در یکنفس احیا کنم

که ماه را تابان کنم خورشید وش بر آسمان
گاهی چو یونس مسکنم در بطن ماهی جا کنم

از پای تا کشتی رام در بحر وحدت غوطه ور
تا جیب و دامان چون صدف پر لؤلؤ لالا کنم

زاهد چه میلافی برو کنجی بمیر و دم مزن
ورنه سراسر بر سرت ها از روی کارت وا کنم

آخر نه کعشی کیستم نه آهنم و نه بیستم
من کیستم من کیستم تا سر حق گویا کنم

نورعلیشاه علی شد در دل ما منجلی
زان عاشقانه در جهان سر نهان پیدا کنم

ما خراباتیان بی باکیم
از می وصل حق طربناکیم

رونق افزای عالم ملکوت
مجلس آرای بزم افلاکیم

نور پاکیم در سرای وجود
ظاهر اندر مظاهر خاکیم

باید از ما کون آرایش
گر چه ز آلایش همه پاکیم

تاج

تاج داران کشور فنا
شهریاران شهر لولاکیم

پادشاهان کشور عرفان
سالکان تشنهٔ عرفناکیم

من رآنی فقد رأی الحق را
مستمع از لب عبدناکیم

همچو نورعلی ز روز ازل
لاابالی و رند و بی باکیم

نور رویش چو در نظر داریم
نظر کیمیا اثر داریم

روز و شب از غبار درگاهش
کحل بینایی بصر داریم

بهر مهمانی غمش در خوان
خورش کباب دل و جگر داریم

گر نداریم سیم و زر در کف
اشک سیمین و رنگ زر داریم

غیر دلجوی سراپایش
کی بدل فکر پا و سر داریم

ز اشک گوهر فشان بحر غمش
دامن و جیب پر گهر داریم

همچو نورعلی ز نالهٔ عشق
هر زمان نشئهٔ دگر داریم

ما سالک مصطب صفاییم — مست می وحدت خداییم
از کبر تمام در باشا مبرا — آئینهٔ وجه کبریاییم
بگذشته از این سرای فانی — شاهنشه کشور بقاییم
از دام بلای عقل رسته — در وادی عشق مبتلاییم
دستار ز پا فکنده از سر — وارسته ز جبه و کلاهیم
هستیم ز لبس اگر چه عریان — هر لحظه بکسوتی بر آییم
چنین نور علی بکشور فقر — که پادشاهیم و که گداییم

ما جلوه که جمال یاریم — آیینه حسن آن نگاریم
در مصطب عشق باز دغا — از ساغر وصل باده خواریم
جز پاکبازی و مهرورزی — کاری بجهان دگر نداریم
گردیده غریق بحر وحدت — گاهی بمیان و که کناریم
باشد هر وصلی گشته هم دوش — گاهی به یمین و که یساریم

جز تخم وفا و دانه مهر — در مزرع جان وصل نکاریم
جز نور علی بملک ایقان — بر مسند فقر تاج داریم

ما هزاران گلشن اوییم — جز گل وصل او نمی‌بوییم
از کمند خودی شدا آزاد — بستهٔ زلف آن پری روییم
این عجب بین که در محیط بقا — عین آبیم و آب میجوییم
خرقهٔ زهد و جامهٔ تقوای — جز بمینای می نمی‌شوییم
گاه ذره و گهی صدف گردیم — گاه دریا شویم و که جوییم
گاه کوه ز بیم پا چو کمان — که بچوگان عشق گوییم
جز بنور علی عالیقدر — راز دل که بدیگری گوییم

ما گهی یونسیم و که جرجیسیم — گاه موسی و گاه ابراهیم
گاه دریم و گاه مرجانیم — گاه لعلیم و گاه یاقوتیم

ساکنان سرادق جبروت / محرمان حریم لاهوتیم
پادشاهان کشور ملکوت / شهریاران شهر ناسوتیم
همچو نور علی به بر وجود / رازهایی که بیکدیگر گوییم

ما میان سپیده خوشیم / پادشاهیم اگر چه درویشیم
سالکان مسالک حق را / که به مال و گاه در پیشیم
سینه ریشان درد هجر ازل / داروی وصل و مرهم ریشیم
رسته از ریش و سر قلندروار / نه چو تو در بلای سر و ریشیم
زاهدا ریش و کم چه میگویی / مطلق از قید بیش و کم و بیشیم
غیر اندیشه اسیر پا پیش / هرگز از بار سر نیندیشیم
ما مقیمان تخت تجریدیم / سرفرازان تاج و تجریدیم
میفروشان مصطب توحید / باکه نوشان بزم تجریدیم
در یکتای قلزم وحدت / جوهر کان و فرد تفریدیم

بازنان سر یکسوست تحقیق / کهنه از بر لباس تقلیدم
نقد استی ببازی عشقش / هرچه بود و نبود بازیدم
هرگز از واعظان بیمغزی / سخن عارفانه نشنیدم
همچو نور علی درین مصطب / ساقی بزم اهل توحیدم

تویی الواح محفوظ معظم / تویی نقشی که از وی اسم اعظم
تویی منظور جمله آفرینش / تویی مقصود از ایجاد عالم
کجا بیند آدمی که میبرد پی / که جانت هست جان جان آدم
صفاتت مطلق از هر بود و نابود / منزه ذاتت از هر بیش و هر کم
ز جامت جرعه هر کس نوشید / عیان بیند هزاران جام در جم
جهان صورت و معنی سراسر / تراز زیر نگین باشد مسلم
بظاهر گرچه ختم المرسلینی / بباطن بر همه استی مقدم
نمیفرمودی ار تو من رآنی / حدیث من عرف میبود مبهم

خوش آنکس در حریم بزم الست ... گر چنین نور علی با لست محرم

جز جان جهان که نیز دستم ... بنگر ز غمت چه طرف بستم
دی توبه نموده بودم از می ... امروز به عزمی شکستم
در راه طلب چو کرد عمری ... که خاستم و گهی نشستم
چون رشته عمر گشت محکم ... سر رشته عقل را گسستم
هم دام عقلم و هم بنا شد ... اندیشه از بلند و پستم
از هستی و نیستی منزه ... نه نیستم این زمان نه هستم
چو نور علی به مصطلب عشق ... مست می وحدت الستم

منکه هر جا می‌روم از نقش اسلام ... از قفس هر دم چه یاد کند آزادم
گر چه هر لحظه بگویم صنمی برخیزد ... بر در دیر مغان مست و خراب افتادم
بر ده انه از قد و خال رخ خوش‌خال ... جلوه طلوع کلک گشت چنان از یادم

تا کنم

تا کنم دختر فلک چه رز را به نکاح ... زیور حجله نقد و نیش بکابین دادم
خسروانه لب شیرین شکر بار تو چند ... همچو فرهاد کشد بر فلک فریادم
جان نخود هر دم به ایثار رخ زم جانا ... گر ازل بهر همین کرد خدا ایجادم
منکه چنین نور علی ملک بقا لیم وطن ... از جهان سپنج فنا کو بکند بنیادم

ایمان رویت چنین ماه تابان ... ما را بگو بیا ز مهر جانان
حلقی بگو بیت هر بوش جمع ... جمعی ز مویت کشته پریشان
روی تو رجحی بر ماه و النور ... لعل تو درجی بر در و مرجان
بیمار ز مویت تار ترسا ... تابان ز رویت انوار ایمان
زنبیل بحر اخضر دانه چه دارم ... انگشی چه گوهر در دیل غلطان
چنین با تو بستم پیمان و عهدی ... نبود شکستم در عهد و پیمان

کشفی چه اسرار نور علی را
طبع کهربار کلکی در افشان

مست جام وحدتم هذا جنون العاشقین / مطلق ز قید کثرتم هذا جنون العاشقین

جان در بر جانانه شد جان کنم مستی شد / دل در بر دلدار شد هذا جنون العاشقین

که بوده که ملا آمدم که گل که خار آمدم / مست و هشیار آمدم هذا جنون العاشقین

رندم بجید آبا لاکه رستم ز خود یکبارگی / زین پس منی و آه لاکه هذا جنون العاشقین

فانی بدم باقی شدم از جرم فانی تر شدم / خورشید اشراقی شدم هذا جنون العاشقین

کنون ز مشعل که جانم رفته برون از لامکان / کردم مکان در لامکان هذا جنون العاشقین

در مجلس روحانیان خوردم میی رطل گران / رستم ز هر نام و نشان هذا جنون العاشقین

نور علی عالم اندر ولایت و الیم / مست می جلالیم هذا جنون العاشقین

ای کی وای جانان منم هذا جنون العاشقین / ابو صحی و ای هجر الحق هذا جنون العاشقین

راه مرا پایان تویی درد مرا درمان تویی / جان مرا جانان تویی هذا جنون العاشقین

پروانه شمعت منم ای شه جمعت منم / دردانه شمعت منم هذا جنون العاشقین

ای شه در دولت منم درویش در دیش در کرم / یکتا دُر حولیت منم هذا جنون العاشقین

شمع ترا پروانه من کنج ترا ویرانه من / عشق ترا افسانه من هذا جنون العاشقین

جان جهانم تویی روح روانم تویی / فاش و نهانم تویی هذا جنون العاشقین

بستم بتا در جان آن نازلفت بر میان / از کفر و دینم بر کران هذا جنون العاشقین

در شوق تو ره علی شد در دلم ما منجلی / مستانه گویم یا علی هذا جنون العاشقین

ای دل از جان پیش جانان دم مزن / پیش جانان ای دل از جان دم مزن

زخم اگر داری چه داری از مرهم بشوی / درد اگر داری ز درمان دم مزن

گل اگر چینی منال از زخم خار / وصل اگر خواهی ز هجران دم مزن

ان کمان ابرو گرت قربان کند / زیر تیغش باش قربان دم مزن

چون ز زلفش بند دیدی از رخش / از حدیث کفر و ایمان دم مزن

از سر و سامان چه گوید پیش یار / سر فدایش کن ز جانان دم مزن

چون منور شد ز نور علی / وز فروغ مهر تابان دم مزن

ذرّهٔ از مهر تابان دم مزن / قطرهٔ از بحر عمّان دم مزن

حرفی از اوراق هستی ناخوانده / از حدیث دفتر جان دم مزن

شد دلت تاریک کنج مدرسه / از صفای بزم مستان دم مزن

حرف را کن صرف نحو شکر کن / در خیال طی و برهان دم مزن

تا کشتی بر هوس بار امتحان / گاو شیطان شد ز رحمن دم مزن

سینه ساقی حور را کن پایدار / با که حور را مکن ز دوران غم مخور

رخ بتاب از غیر چون نور علی / بر رخ او باش حیران دم مزن

ساقیا برخیز و می در جام کن / مطلقم از قید ننگ و نام کن

برکن از صهبای عیشم ساغری / خالیم ای از غم ایام کن

از می و میخانه و توحید آن / جرعهٔ در کام این ناکام کن

دست و پایم گیر و از خم فکن / سر خوشم از بادهٔ گلفام کن

دلق ازرق فام من از من مگیر / گر سبو عریانیم انعام کن

تا بکی

تا بکی در دام هستی باشی اسیر / مرغ جان آزاده از این دام کن

از خودی جز خود مرا بیخود نمای / فارغم زین نفس نافرجام کن

در حریم خاص قربم جای ده / محرمم از هر عام کالانعام کن

نقد عمرم بذل چنین نور علی / بر سر رندان درد آشام کن

ساقی بیا و مشکل ما را فتح باب کن / مینای می بر آر و مجلس شتاب کن

تا ز آب دیده سرخ کنم رنگ زرد خویش / از خون دل ساغر چشمم شراب کن

بکشا نقاب زلف ز رخسار مهر شب / و ز ابر تنگ غربتش ماه فلک در نقاب کن

طالع کن آخر شب و خور در نقاب مه / گر وصل یار مطلبی ترک خواب کن

تا رحمت بر کشتی تو از این موج خیز دار / سیلاب دیده سر کن و عالم خراب کن

مردانه دار رحلت بکن از مهر این عجوز / از عشق یار دم مزن و اجتناب کن

اوراق زهد را همی انداز در دفتری / از گفته‌های نور علی انتخاب کن

خلوتی در سرای درویشان　　بطلب از خدای درویشان
محرمان حریم لا هو شد　　ساکنان سرای درویشان
منزلی نیست در جهان حق را　　جز دل با صفای درویشان
بر رضای خدا یکیست یکیست　　در همه عالم رضای درویشان
هر دم از فضل غیب تا بد　　می رسد از برای درویشان
نعمت لایزال و لم یزل است　　خوان بذل و عطای درویشان
قطره نیست پیش دریا نی　　نزد جود و سخای درویشان
پیشوای جهان چو جان آمد　　حالی که شد در قفای درویشان
از خودی رست و با خدا پیوست　　هر که شد مبتلای درویشان
همت پاک از غبار کبر و ریا　　دامن کبریای درویشان
که شود مدعی بی معنی　　آگه از مدعای درویشان
مدعای دو کون شاهان را　　حاصل است از دعای درویشان
مهر و مه را است روز و شب پر در　　سایه گستر لوای درویشان

در

در جهانی بهر لقمه باشند　　پادشاهان گدای درویشان
خوشنواز ز عالمند و بود　　بینوا بی نوای درویشان
سر خوش آنکه نهاده بر گردن　　طوق مهر و وفای درویشان
سر و جانم فدای آنکه بود　　سر و جانش فدای درویشان
در دل و جان مرا است نور علی　　جلوه گر از لقای درویشان

رود بهر صبح هر دم سوی گلشن　　بیا گلهای اشکم بین بدامن
دلم کآئینه نور تجلی است　　مدام از عکس رویت هست گلشن
ز سر درت کی دل و جان کند قمری　　که طوق بندگی کم دارد بگردن
چه حد خورشید تابان را که آید　　بطوف کعبه کویت ز روزن
تو آن شاهی که جبرئیل امین را　　در خلوت سرایت گشته مامن
بنوعی شد زمین تو عرش اعظم　　ز نعلینت نمیشد کرسی تزیین
بجز نور رخت در کعبه و دیر　　نجوید دیده شیخ و برهمن

تو جان عالمی عالم تن تو | کجا هیجان جهانها باشد تنش تن
فلک گر بارد ام از کین بسر تیغ | بود مهر توام در بر چو جوشن
ز گفتارت چه برهانیست قاطع | حدیث کاف و نون گشته مزین
ز رخسارت که مرآت الالهی است | شده نور علی ما را مبین

اگر یار که نقش خیالت بود من | گلچین کلک نقش جمالت نظام من
سلطان سراچهٔ بحر بدم و باشد | از خاک کهف پای تو تاج سر من
از کثرت امواج حوادث صرصر سیم | پرورده شد در یم وحدت گهر من
جان مرا سوی وقت آمد و همی ولوی انتمی | عشق آتش سوز نهاد در شمع من
از بار رقه عشق تو در زمرهٔ عقل | یکباره فرو سوخت همه خرمن و ترمن
عشق تو نهالیست که از اندر چمن دل | شد معرفت از بار حقیقت ثمر من

حسن رخ تو که آینه وجه الالهی است
روشن شد از آن نور علی در نظر من

دیوانه شو دیوانه شو از خویشتن بیگانه شو | از خویشتن بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو
بیخانه شو بیخانه شو صهبای عشق یار را | صهبای عشق یار را بیخانه شو بیخانه شو
مستانه شو مستانه شو مینی چه چشم الصنم | مینی چه چشم الصنم مستانه شو مستانه شو
پروانه شو پروانه شو شمع جمال او نگر | شمع جمال او نگر پروانه شو پروانه شو
ویرانه شو ویرانه شو گنج وصال او طلب | گنج وصال او طلب ویرانه شو ویرانه شو
جانانه شو جانانه شو از جسم و جان بگذر زمانی | از جسم و جان بگذر زمانی جانانه شو جانانه شو
دردانه شو دردانه شو در قعر دریای نشین | در قعر دریای نشین دردانه شو دردانه شو
بیخانه شو بیخانه شو وز لامکان بگزین مکان | وز لامکان بگزین مکان بیخانه شو بیخانه شو
افسانه شو افسانه شو در عشق چنین نور علی | در عشق چنین نور علی افسانه شو افسانه شو

کاشانه شو کاشانه شو کاشانهٔ عشق یار را | کاشانه شو جانانه شو کاشانه شو کاشانه شو
پروانه شو پروانه شو مستانه آتش زن بجان | مستانه آتش زن بجان پروانه شو پروانه شو
خمخانه شو خمخانه شو خمهای عشق را | خمهای عشق را خمخانه شو خمخانه شو

بیجانه شو بیجانه شو تا مژده مستان شوی
تا مژده مستان شوی بیجانه شو بیجانه شو

مستانه شو مستانه شو چون چشم مست دلستان
چون چشم مست دلستان مستانه شو مستانه شو

دیوانه شو دیوانه شو زنجیر زلف یار بین
زنجیر زلف یار بین دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو در راه عشق آن شمع
در راه عشق آن شمع پروانه شو پروانه شو

دردانه شو دردانه شو بر افسر شاهان نشین
بر افسر شاهان نشین دردانه شو دردانه شو

الحی نه شو الحی نه شو با یار چون نور علی
با یار چون نور علی الحی نه شو الحی نه شو

دست دراز فی با دف نرگس فتان تو
سینه همی کاف خنجر مژگان تو

خنده آید بر بازند دیده گریان من
بر رخ گل بر درد غنچه خندان تو

عقد گهر گره لب چند ر لالی من
قیمت مرجان شکست لعل درافشان تو

نور بحر ماهی فکند موج کم اشک من
سلسله بر بالی است سنبل پریشان تو

دفتر خوبی به لب پیش صحف آفتاب
شد خطا یاقوت نسخ از خط ریحان تو

دست اجل گر کند رشته جانم زبن
سر نشود الم کند از خط فرمان تو

شد ز رحمت جلی گر نور علی در دلم
دیوار و جانم نمند واله و حیران تو

دیوانه شو دیوانه شو از عقل و دین بیگانه شو
از عقل و دین بیگانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عاشقی افسانه شو
در عاشقی افسانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه جانانه شو
دیوانه جانانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو دیوانه فرزانه شو
دیوانه فرزانه شو دیوانه شو دیوانه شو

دیوانه شو دیوانه شو در عشق رو آن پری
در عشق رو آن پری دیوانه شو دیوانه شو

پروانه شو پروانه شو تا شمع بزم جان شوی
تا شمع بزم جان شوی پروانه شو پروانه شو

ویرانه شو ویرانه شو گر گنج عرفان بایدت
گر گنج عرفان بایدت ویرانه شو ویرانه شو

بیجانه شو بیجانه شو تا بر حقیقت یار از جان
تا بر حقیقت یار از جان بیجانه شو بیجانه شو

یگانه شو یگانه شو از خویش چون نور علی
از خویش چون نور علی یگانه شو یگانه شو

آزاده شو آزاده از نقش هستی ساده شو
از نقش هستی ساده شو آزاده شو آزاده شو

آماده شو آماده شو هنگام کو حسب از جهان
ایستاده شو ایستاده شو زینهار منشین در طلب
سجاده شو سجاده شو در پا بنه از فنا که
بی‌جا الا شو بی‌جا الا شو در خاتم دلها نشین
دلداده شو دلداده شو از جان و دل دلدار او
آزاده شو آزاده شو از خویش چنین نور علی

هنگام کو حسب از جهان آماده شو آماده شو
زینهار منشین در طلب ایستاده شو ایستاده شو
در پا بنه از فنا که سجاده شو سجاده شو
در خاتم دلها نشین بی‌جا الا شو بی‌جا الا شو
از جان و دل دلدار او دلداده شو دلداده شو
از خویش چنین نور علی آزاده شو آزاده شو

جز یار در دار جهان دیار کو دیار کو
اغیار کو اغیار کو در مجلس یاران ما
هشیار کو هشیار کو در بزم مستان غمش
بیدار کو بیدار کو در راهدان خفته دل
اسرار کو اسرار کو در سینه‌های بی‌زر کین
انوار کو انوار کو در دیده‌های عیب بین

دیار در دار جز یار کو جز یار کس
در مجلس یاران ما اغیار کو اغیار کو
در بزم مستان غمش هشیار کو هشیار کو
در راهدان خفته دل بیدار کو بیدار کو
در سینه‌های بی‌زر کین اسرار کو اسرار کو
در دیده‌های عیب بین انوار کو انوار کو

ابرار کو

ابرار کو ابرار کو جز زمره منحولان او
اصرار کو اصرار کو جز شبکاران موی او
دستار کو دستار کو سر داده‌گان عشق را
عطار کو عطار کو جز زلف مشکین فام او
سرشار کو سرشار کو در عشق جز نور علی

جز زمره منحولان او ابرار کو ابرار کو
جز شبکاران موی او اصرار کو اصرار کو
سر داده‌گان عشق را دستار کو دستار کو
جز زلف مشکین فام او عطار کو عطار کو
در عشق جز نور علی سرشار کو سرشار کو

دلدار کو دلدار کو جز یار در بزم جنان
هشیار کو هشیار کو جز می‌پرستان لبش
بیدار کو بیدار کو جز خفتگان در کهنش
اسرار کو اسرار کو جز در دل منحولان
انوار کو انوار کو جز در جبین عاشقان
عطار کو عطار کو جز ناف مشک افشان
گلزار کو گلزار کو جز گلشن کوی نیم ما

جز یار در بزم جنان دلدار کو دلدار کو
جز می‌پرستان لبش هشیار کو هشیار کو
جز خفتگان در کهنش بیدار کو بیدار کو
جز در دل منحولان اسرار کو اسرار کو
جز در جبین عاشقان انوار کو انوار کو
جز ناف مشک افشان او عطار کو عطار کو
جز گلشن کوی نیم ما گلزار کو گلزار کو

زنار گو زنار گو جز یار زلف الصنم ‌‌— جز یار زلف الصنم زنار گو زنار گو

خمار گو خمار در بزم جز نور علی — در بزم جز نور علی خمار گو خمار گو

ستار بر عیب کسان جز یار گو جز یار گو — جز یار بر عیب کسان ستار گو ستار گو

غفار بر دردی کشان جز یار گو جز یار گو — جز یار بر دردی کشان غفار گو غفار گو

جبار در ارض و سما جز یار گو جز یار گو — جز یار در ارض و سما جبار گو جبار گو

قهار مر اغیار را جز یار گو جز یار گو — جز یار مر اغیار را قهار گو قهار گو

غنی یار را در جهان جز یار گو جز یار گو — جز یار را در جهان غنی گو غنی گو

دلدار نزد عاشقان جز یار گو جز یار گو — جز یار نزد عاشقان دلدار گو دلدار گو

خمار در دیر مغان جز یار گو جز یار گو — جز یار در دیر مغان خمار گو خمار گو

عطار در بازار جان جز یار گو جز یار گو — جز یار در بازار جان عطار گو عطار گو

ازهار در گلزار جان جز یار گو جز یار گو — جز یار در گلزار جان جز یار گو جز یار گو

دیّار در کون و مکان جز یار گو جز یار گو — جز یار در کون و مکان دیّار گو دیّار گو

اظهار در نور علی جز یار گو جز یار گو — جز یار در نور علی اظهار گو اظهار گو

دلبری همچو دلبر ما کو
ماه چه طوطی و لعل او شکر
در محیطی که زینت پایانش
در بساطی که زینت مانندش
رهبر ما لبه چو نور علی

سروری همچو سرور ما کو
شکری همچو شکر ما کو
گوهری همچو گوهر ما کو
جوهری همچو جوهر ما کو
رهبری همچو رهبر ما کو

سر من از زاهد این مجو یا
از صدف بسته آن گوهر مکین
جام جهان بین علی جهان حیدر است
جز لب ساقی باقی ما
کشف معانی ز کلام خدا

معجزه عیسوی از خر مجو یا
جز خزف بهدل دیگر مجو یا
خوشتر از این جام تو غیر مجو
نشئه از باده احمر مجو
جز بدل پاک پیمبر مجو

جام طهوری که بود روح نا	جز زکف ساقی کوثر مجو
نور علی مظهر و حق مظهر الست	غیر یکی باطن و ظاهر مجو

بگذر ز پایان ما که انتهایی گو بگو	گوهر بی قیمت دل را بهایی گو بگو
حسن او را ابتدا و انتها یکس ندید	عشق ما را ابتدا و انتهایی گو بگو
بلبلان گلشن توحید را در ملک جان	خوشتر از گلزار جان بستانسرایی گو بگو
زاهدان ره رشد لاتم گر ملامت میکنند	در دل تاریکشان نور و صفایی گو بگو
دردمندان درد نوشی نوکه دل بر درد اوست	به ز درد درد دل او را دوایی گو بگو
عاشقان بینوا را با همه برگ و نوا	جز نوای بینوایی خود نوایی گو بگو
پیش ارباب نظر در ملک جان و ملک دل	جز گدایی در او پادشاهی گو بگو
عارف روشن ضمیر صافدل را در سلوک	بهتر از نور علی در دل ضیایی گو بگو
جز تو ما را دلربایی گو بگو	چون تو ما را خوش لقایی گو بگو

درسرا

۸۷

در سرابستان دل جز مرغ جان	بلبلی در بوستانسرایی گو بگو
پاکی مهر دل افروز رخش	گلشن دل را صفایی گو بگو
دردمندان خمار را سوا	جز می وصلت دوایی گو بگو
بهر بیماری دل عشاق سوا	جز لب لعلت شفایی گو بگو
دلفگاران را در کام جان	به ز خون دل غذایی گو بگو
در حریم سینه جز نور علی	خلوت دل را ضیایی گو بگو

چون مه تو آفتابی گو بگو	آفتابی مه لقایی گو بگو
در میان ما و آن معشوق ما	غیر ما مالا حجابی گو بگو
جز کمند زلف الجانان ما	گردن جان را طنابی گو بگو
جز می لعل لب ساقی	می پرستان را شرابی گو بگو
بر کف جان نهادن جام	به ز خون دل خضابی گو بگو
دلبری خشم و کین کس ندید	مشفقی با جور و عتابی گو بگو

بر سپهر جلی جلی نور عین و لام | ملک جان را آفتاب گو بگو

برخیز و بیا ساقی بکن در می نه | بنشین و به رو را فکن از عمر و پیمانه

تا بگیرم مو با تو از هستی ما یار را | زنهار مکن تا خبر در که هوش بیگانه

از شرب مدام ما زاهد چه خبر دارد | ما جام بگردانیم تسمه صد دانه

دیدیم رخ ساقی خوردیم می باقی | گشتیم کلی ان محرم تا حضرت جانانه

هر جا که فروزان است از نور رخش شمعی | عشق آمد و زد آتش در خرمن پروانه

ای زن صرف از عشقش تا چند سخن گوید | این راه نکرد طی بی همت مردانه

گر خویش و گدای شهر صد فضل و هنر دارد | هرگز ننهد خس را در مجلس شاهانه

ای تار ز جان از جان بشنو سخن پیران | هر چند بگوش تو آید همه افسانه

چون نور علی تا خود از خود نشوی بیخود | هرگز نکنی معلوم رازی ز میخانه

سخنی از لب آن یار بگویم یا نه | رمزی از مخزن اسرار بگویم یا نه

تا زد بچمن سرو بنالد بر جویش | حالتی زان قد و رفتار بگویم یا نه

تا ز مهتاب و ز خورشید رود نور ضیا | شمه‌ای زان لب و رخسار بگویم یا نه

از جفا تو و جور فلک و قرب رقیب | سرگذشتی من افگار بگویم یا نه

راز عشقت که بسی پرده جلی بود عیان | بار دیگر سر بازار بگویم یا نه

چند از خرقه و تسبیح سخن میگفتم | بعد از این از بت و زنار بگویم یا نه

تا دهد نور علی مژده جانان نفسی | خبری ز آمدن یار بگویم یا نه

یا رب این همه کیست از نو سوی بازار آمده | کش هزاران مشتری بهر سودا بر آمده

این همه چون بشنود فردوس عنبر لب [illegible] | سرو گل رخسار من گو با بلبل زار آمده

چیست الخال سیه در زیر زلف [illegible] | هندوی سحر آفرینش بهر زنار آمده

این همه نقش غریب و رنگهای مختلف | جمله یکمو حیثیت کز آن گلزار آمده

خود نموده در لباس حسن لیلی جلوه | خود شده مجنون و لیلی را طلبکار آمده

از لب منصور گرچه ترمه مست آن [illegible] | خود انا الحق گفته در بیخودی بر سر دار آمده

تا نمایند رهروان راه حقیقت رهبری — از فروغ عین و لام و یا پدیدار آمدی

تا رهد از صفحه رد لبته زهر — رنگ زرد عاشقان میباشد اکسیر طلا
طوق زرین مهر روی از لیلی و سینی — سورهٔ یوسف یکبه آورده تحریر طلا
شمع اندر پیشهٔ فانوس میگرید بسوز — تا نگردد در زبانش لمس کامل کبر طلا
اهل دنیا را بسی سوراخ در لخت جگر — گشته بهر سیم و زر مانند کفگیر طلا
میکند تیغ از میان الخمر و زرین کمر — تا بسوزاند جهان از برق شمشیر طلا
حسن روز افزون نگر کز زلف بر رخ ماه من — دست خورشید فلک را بسته زنجیر طلا
کی وصالت میسر باید هر که جز نور علی — ورد خود سازد بگیتی ذکر تکفیر طلا

شمع رخت چه بر فروزی — پروانه صفت جهان بسوزی
سروی و چه بت و خوش خرامی — ماهی و چه ماه جهان فروزی
روزان و شبان درین خیالم — تا با تو کنم شبی بروزی

از آتش

از آتش عشقت ای پری رو — در سینهٔ من شعله سوزی
خورشید کند نقاب بر روی — از پرده اگر کنی بروزی
جانا چه شود ز تار وصلت — چاک دل پاره می بدوزی
جز نور علی در نیز زما نه — زان پرده نگفته کس رموزی

بیا و ساغر کامم لبالب کن ز می ساقی — چه بر لب آید جانم ز سالوس زراقی
بیا و ساغر روح افزا چندانه ده — که تا کی همچو مجنونم و پایم ز قید هستی اطلاقی
ز اشراقی و مشتاقی چه می پرسی بیاوری — که اندر کیش سرمستان چه می شاید چه مشتاقی
تراز مید که در خوبان ز غلاف خدا — که همچون ابرویت جا نابجو بچه در جهان طاقی
ز جام وصلش ای ساقی شراب روح بخشم ده — که هستم قالب بیجان ز مهجوری و مشتاقی
هنوز از عالم فانی برون ننهاده گامی — بر عزاهد چه میدانی تو سر عالم باقی

که چنین نور علی اکنون که همچون مغربیه گوید
انا الشمس التی طلعت منها نور اشراقی

صبح عید است ساقیا جامی | عیدی عاشقان کن انعامی
همه لب تشنه‌ایم بر جامت | تر کن از جان ضمان لب خامی
از لب چشم خود نواز شکن | میکشان لا ابقای بادامی
بوسه از لب عطا گردان | زین تمنا بر آر مان کامی
کرده دلهای شهبازان صید | خال و خطت بدانه دامی
پی فرخ پی خجسته قدم | آمد آورد از تو پیغامی
وه چه پیغام وحی منزل | داد در گوش جان سر الهامی
تا نگردد نشیمن اغیار | برد دل نشیمن امای
همچو نور علمت تا شد | افنایم رهرو ،ی

در نشیم اصد مصطفی شیخ نشنه مهر | سر لب نهادم جام فرحبخش نیستی
لب بر لب ساغر و کف بر کف نگار | الحکم تمام نوشی نشاط و دلخوشی
از نی چه کام جانم از این جام چو گوا | گفتی ز رخ نگهم آب آتشی
گر فانیم چه جنگ چه مند ای حریف ما | عمر ابدی است گر کنم سبو کشی

نشاه ترا اگر انعامات ملک سکون | از زور سنجر من ایاس نوشی
حاصل زمهر تا به دشنام به حرد | چشمی بر آب من و قلبی بر آتشی
تا این ریاست چو نور علی خسم زنجانی | هرگز ندید جرعه کشی رند و سر خوشی

منم آیینه وجه الهی | شده مظهر صفی شاهی گاهی
منم سلطان کمین در سینه فقر | کمین ملک من از مه تا ماهی
چه عیب از لباس فقر لیکه | چرا در بر کنم دیبای شاهی
تو شاه ظاهری من شاه باطن | ترا تخت عاج و من تخت الهی
ترا گر تخت اگر چه از سیاهست | مرا گر تخت بود از بخت ناهی
ز نور سینه من تا به هر سر | ده نور ملائکه بیلاع آهی

سلطانی گنجها نور علی است
بجو آن را از دو هر آنچه جز خواهی

صبح عید است ساقیا هر ساغ | عیدی عاشقان می باید

در میان صراحی و ساغر | میکنند تازه عهد درشتی
دهد از نقل و می بهم نشاط | کام هر عاشق و مشتاقی
از کف هرکه ساغری نوشید | یابد از قبله بهتر اطلاقی
مطرب دلنواز و بربط ساز | کرده سر نغمهای عشاقی
زده آتش بخرقه زهد و بر | شیشه در می کتاب زراقی
گویم از نکته ز دفتر عشق | باید شرح کردن اوراقی
وصف حسنت چنانکه بتمثل | در نکوئی و دلبری طاقی
تا فتد نور علی ز مشرق غیب | شد عیان آفتاب اشراقی

بهر آئینه چهره پیدا تو باشی | ز چشم ما نگه بینا تو باشی
منم در هر صدف اندر نایاب | در عالم قطره و دریا تو باشی
چه بودم من حجاب اندر میانه | برفتم از میانه تا تو باشی
بصورت من چه مینا و تو چو می | بمعنی هم می و مینا تو باشی

اگرچه

اگرچه تو نهانی در نظرها | ولی در هر نظر پیدا تو باشی
عیان نور علی را گر ببینی | یقین یکتای بی همتا تو باشی

ای ز مهر رخ تو صبح وصال ارزانی | وز شب تار موی تو شام هجر ارزانی
خورده چشم جادوی تو خون کافر و مؤمن | برده خال هندوی تو رونق از مسلمانی
ترک غمزهات جهانی را بخنجری بخون تشنه | چین طرهات جانرا مجمع پریشانی
عارضت سزد بیاید غیرت گل احمر | قامتت برعنائی رشک سرو بستانی
از همای اقبالت ظلی ار برد موری | در زمان فرود گوید نوبت سلیمانی
پیش شخص ادراکت وقت دانش اندوزی | عقل کل فرو برد سر بجیب نادانی
هرکه از می عشقت جرعه بیابد مدام | تا ابد بیاساید از خروش نفسانی
جلوه نماید خالت تا کند مه حسنت | خیمه زند ز آب و خاک در دو جهانی

تا بتابد اندر دل نور راز علی در تو
کی بدل عیان بینی رازهای پنهانی

حاجی چو ز سر برکنم از سلسلهٔ موی کسی | کش چو من هست بهر حلقه گرفتار بسی
آه گر آتش غم گو چشم ولیک چه سود | قصد جان میکنم هم دلبر عیسی نفسی
محملی گشت برین ناقه که سر تا القدم | بسته است از دل عشاق صدای جرسی
هر نفس هر چه آید کند از خنجر ناز | از خنده در جان ضعیفان [illegible]
عشق را تو انکه در آرد در بند | شاهباز شد از صید شکار مگسی
هر که زدم غنچه از گلبن وصلش بگلو | نیشها تا نشدم ز هر خار و خسی
بوالهوس را نبود بار بگلشن که یار | بار اگر مطلبی بکند راز بنی بوالهوسی
با گل روی تو گلشن گلستان چه کنم | هر گلستان نشود هم بیگلی بوی نفسی
گر چه گردان ره عشق تر انکه باشد | بی بدل از محنت شحنه و باک از عسسی

ای بجایت همانکه میداند | دو بیکامت همانکه میداند
سکهٔ حسن و دلبری در دهر | زد بنامت همانکه میداند

مبتلا مهر دانه خالی | شد بدامت همانکه میداند
هر نفس میرسد بگوش دلم | از پیامت همانکه میداند
طوطی دل بکام جان باید | از کلامت همانکه میداند
شاه حسنی کنون عطا فرما | بغلامت همانکه میداند
از رخ زلف دام خال هند | صبح و شامت همانکه میداند
زیر ران وقت عرصه آرائی | هست رامت همانکه میداند
کرده در جام عشق خاصان را | لطف عامت همانکه میداند
در جنان ضهر تبسش شد گلفه | با خرامت همانکه میداند
در قیامت جهان فرو گیرد | ز قیامت همانکه میداند
گشته خم همچو ابروی خوبان | بسلامت همانکه میداند
جو بیه از قامت تو نور علی | تا قیامت همانکه میداند

تا چند بسوزیم ز لعل تو جلیسا | بگشای ز رخ پرده و بنمای تجلی

جانها بفدای قدمت باد که امروز — در مملکت حسن سر حد کمالی
عیدیست و همه منتظر جلوهٔ دیدار — بنمای از آن گوشهٔ ابروی هلالی
هر دم ز غمت نالم و ترسم که نشیند — بر خاطرت از نالهٔ ما گرد ملالی
ت ها چه شود گر زکرم در ره مقصود — این تشنه لبان را بنوازی بزلالی
نوری ز علی تافت بسوی وادی ایمن — بر خاطر صد صد بنگ انا الله ز نهالی

تا ساقی جان در ندهد جام عقیقی — هرگز نتوان یافت بدل سر حقیقی
تا نایی دم در ندمد در دم نه دم — دم در دم دم در ندهد علم موسیقی
روشن نشوان بدر بگیر جهان زیست — تا مه نشد از معجز او شق تحقیقی
وان شد تا تبیعانه مشفق — از بهر شفقهای برون سر شفیقی
خواهی که عیان بر تو شود سر حقیقت — بزدای ز آیینهٔ دل زنگ حمیقی
در وحدت حق ننگ دکبو ترچه چکار دی — ان یک تحقیق تو شد ان یک تحقیق

جز نور علی نیست در دیده ور که گوید
جو نغار فرودی دنی دغا و دقیقی

اکه

۹۳

اکه در بند ننگ و ناموسی — دلت پر درد حیف و افسوسی
گاه زنگین چه بال قلمون — گه لکی رنین چه دم طاووسی
باز باشی ز وعظ بی معنی — پر صدا و میان تهی کوسی
منبر نه لاف عقلی و زهد و ریا — نزد رندان عشق و سالوسی
حالی چو آزاده گان ز جان بردار — چند در جسم و محبوسی

سینت لایق منزلش لا هر دلی — گرچه او دارد بهر جای منزلی
زورق افکندیم در بحری که نیست — غیر طوفان بلا یش ساحلی
ده چه خورش میکشت رند میکده — با فقیه مدرسه در محفلی
کی بیابی زینت هزار حمیند — حیف گنج در کف معانی غافلی
هیچ جز ان است موهوم لق — در میان جان و جانان حایلی
صد کا کینت این گر خاک ره وی — هر دم آرد جوش حیبم مسلی

باصفا از پرتو نور علیست / روشن از مینی درین ظلمت دلی

از شراب وصل مستم یللی / در خمار هجر رستم یللی
عاشقان کنج الا یا قسم / تا طلسم لا شکستم یللی
مطرب بزم سماعم تا ابد / مست ساقی الستم یللی
رشته زلف بتی دیدم بهر / در حرم زنار بستم یللی
اوفتادم در کمند عشق یار / جونش زبند غم جستم یللی
رسته از هجران چه نور عین دلم / دایم از وصل تو مستم یللی

خوش عشق و نیاز نازنینی / نم اشک و آه آتشینی
لب جوی و طرف لاله زاری / می لعلی و یار مه جبینی
بگو زاهد از بن زهد ریایی / چه حاصل مرترا کبر و کینی
نکرده وادی علم و عیان طی / بری راه کی سوی حق الیقینی

ترآن

ترا اندر جهان بود ورنه دلدار / تجلی کرده از هر ماه و طینی
زهی نقش جهان کبر ترا نشی / نه بینی جز یکی در هر چه بینی
دل و دلدار با هم چنین یکی شد / نه آنی در میان بینم نه اینی
رموز عشق مستی از کسی پرس / که دارد در دل اسرار بینی
بیا با ما هزاران کنج عزت / درآ در کنج عزلت اربعینی
مجو خوشتر ز لعلی مفرد نشانه / بروی خاتم دلها نگینی
بجز نور علی کور ندیده مستی / که از مستی نماند کفر و دینی

شبی با شاهدی در سر زمینی / بگفتا عاشق محنت قرینی
که جانا قدر وصلی اگر شناسد / که با هجران سرآرد اربعینی
خوش آنکه نه رند عمو در سرمست / که نه نوبت باشدش نه آستینی
زهی زنار زلف و مصحف روی / که فارغ گردد از هر کفر و دینی
نگو مهر تو ای ماه گشت افروز / ندارم از کسی در سینه کینی

بسی بردم لبی با نازنینان
نه بیدم آیینه تو یار نازنینی

سکی جهانست آنکه امروز
ز یاقوت لبت دارد نگینی

عیان چشم حقیقت بین کی کی رالت
که دارد همچنک عین الیقینی

درین مزرع بجز نور علی کیست
که گندم منی بر خونه حبینی

چنان مستم ز ناز نازنینی
که از مستی ندانم کفر و دینی

منزان عشت طلع بیر بدم از جان
از آن لب بستم بمهر به صیبنی

سکی کمتر نیم از زال عشق
جهان با شدم زیر نگینی

خورشان شیلی پوش مپرد ما
که دست افشاند بر هر آستینی

مهرکش فنا که به مستی شاه مرید
چو غم دارد ز خاکستر نشینی

همتی دارم که هر تاری ز نقش
بود عشاق را حبل المتینی

نه جز یار زخش دل را انیسی
نه جز کنج غمش جان را وطنی

سکی چشمان ملک معنی
ز لعلش آرزومند نگینی

دلی کان روشن از نور علی نیست
بعرفان حقش نبود یقینی

ای سر ... بار مستی
سر منه جز در کنار مستی

جرعه از جام الست نوش کن
چند باشی در خمار مستی

گر هوای مستیت اندر سر است
پا منه الا بدار مستی

در کف ار اکسیر مستی بایدت
در مفتاح در عیار مستی

ساغری از بادهٔ مستی که خورد
تا نکردی درد خمار مستی

نیستی و مستی آمد اعتبار
شد صبر بر مستی مدار مستی

آنکه نشد انکو باحب جلوه علی
نقد هستی در قمار مستی

گر نه مستی باکه خمار مستی
از صبر مستی در خمار مستی

جهد مستی مطلق بایدت
بر صبر بردار از عذار مستی

شه بهار ز هستیت که در شکار
گر کنی خود بود نگار مستی

ره هوای هستی از سر کن بدر | خورش بنه پا در دیار نیستی
سینه‌ها از رنج هستی داغ دار | نه بطرف لاله‌زار نیستی
دیده‌ها از درد هستی اشکبار | سایه بسوی جویبار نیستی
بیخود از هستی چه نور عین و لام | نیست دیار بیدار نیستی

نخستین دم که از اظهار هستی | نمایان شد ز غیب آثار هستی
مدار هستیم بر جا نهادند | گرامیست این مرکز پرگار هستی
ز دیده‌ام گوهر اشک فشاندند | گرامیست این لؤلؤ شهوار هستی
نهان گنجینه‌ام در سینه کردند | گرامیست این مخزن اسرار هستی
بشمع ما برقع جان آفریدند | گرامیست این پیرهن رخسار هستی
دلم را گلشن اسرار کردند | گرامیست این مظهر اظهار هستی
عیان نور علی کردند در دیر | گرامیست این مطلع الانوار هستی

دلا از نیستی بر خوار هستی | بیفکن پرده از پندار هستی
بهجر نیستی باری فرو شو | برآور گوهر شهوار هستی
بل از نیستی شکسته خاری | گلی کی چینی از گلزار هستی
بملک نیستی سیری نکرده | نگردی سالک اطوار هستی
در او در فنا سایر نگشته | کجا سیری کند از دار هستی
ز سیلی هستی ار ما در آید | همان تا گره سر دیوار هستی
دلا جز نیستی نور علی را | متاعی نیست در بازار هستی

دلا جز دیده از زیبای معنی | گر دیدی صورت زیبای معنی
فلک با این همه رفعت که دارد | حبابی باشد از دریای معنی
زمین با این همه وسعت که با اوست | کف خاکیست از صحرای معنی
تو گر مینای صورت در خماری | چه دانی نشئهٔ صهبای معنی
بند بسم و عادی صورت نرسته | کجی بوید لا مبدای معنی

درآ از ساحل صورت بدریا / برآور گوهر یکتای معنی
دلهان روشن از نور علی بین / بود آیینهٔ سیمای معنی

فلک دابر لیست از دریای معنی / زمین گرد است از صحرای معنی
جهان و هرچه در وی هست یکسر / بود یکذره از بیضای معنی
برو اسنید با صورت فرو بند / درآ در دیدهٔ بینای معنی
بجائی کره بین صد گونه انوار / بدل از صورت زیبای معنی
حقیقت کی بهند اندر کنارت / نهان شد در میان تا پای معنی
ز سر سودای صورت را برفکن / اگر داری سر سودای معنی

عیان نور علی را تا ببینی / برافکن پرده از سیمای معنی

تمت الغزلیات از روی دل شکسته و پریشان حالی الحقیر
مهدی مهدی ابن مرحوم حسین ملا معصوم موذن باشی سرکار شاه
عزارسنت عدا اخر ربیع الثانی باتمام پذیرفت سنه ۱۲۳۴

رباعیات

ملا چه نهی کتاب بر پشت کتاب / علمت همه شد حجاب بر روی حجاب
از پردهٔ العلم حجاب بدر آی / تا شاهد معنی کشد از چهره نقاب

بنا عارض گلگون تو آید لبر ما / الکیدم شکفت غنچه دلی بر ما
بس تخم محبت تو کشتیم و نکشت / جز لالهٔ داغ بر دور دلبر ما

دردا که طبیب درد درمان ما / مرهم نه داغهای پنهان ما
پیمان شکنی بود که بنیاد اشته است / جمعیت خویش در پریشانی ما

ای مانده ز علم خویش در عین حجاب / جز تفرقه است حاصلت از جمع کتاب
از شوق مطالع مقاصد همه عمر / در خواب شدت طالع و مقصد نایاب

ایداده بباد چهره اندر تب و تاب
گر طالب جیفه بیشی بنشین صبروا

تا کی ز کجتبش الشوی بخور و خواب
دندان طمع کنشاه بهیچو کلاب

ملا نکند اعلم تو جز درس حدیث
جز بهر قبول عام تزرد خواهی

عرفان حق از ریاضی و بهند رسته بیث
مدرس ما پا تو در مدرسه بیث

در میکده ار نشینی بهر سرخوشی و همت
تا صبح بپیاله بحث و به تبین

مینا به بغلی گیرفنه و جام بدست
که خاک تن ما زود گر کاه نشست

ای سو تو مجمع پریشان جمع
با حلقه حسن و نغمه صوت مرا

ابرو تو پروانه دلهای شمع
مینا شنوا کی بصر گرد سمع

ای عمر تو در فکر هیولا شده صرف

صهوت نبر پرونه زفکرت بکحرف

از مطلق و حکمت و زبانه صحبت طرف

و ز کو وضع بکلو و خرقه احتیاج

ز غفلت دلیا امناک دیرم
چه کلی تا گیرت روز در آغوش

ز هجرت سینه غمناک دیرم
که میان تا بدامن پاک دیرم

ز فلکی شمع آتش بر فروجم
چه مهری زمین از مهر و ردش

چه پروانه جهان لاابو جهم
در رو جهم که شو شو گره روحم

هواندار از بند بی پر ستم
کشتا با به از جام غفلت

که دایم از می و بهی نو مستم
بت ظ ز بهره را در هم شکستم

مران مستم که با از سر نزانم
حای آرامی گر حلی زد گیرد آرام

سراپا پای بکجز دلبر نزانم
بجز از رنج گو نه نزانم

مواندری کشش بپای تو نرم   چرا ز عفت چه خرم می بجویم
بگنیم تا گلی از باغ وصلت   چه بلبلی روح دشنو اند رخروشم

خوش روزی که دیدار تو بینم   گلی از گلشن وصل تو چینم
نشینم با تو و برخیزم از جان   ز جان برخیزم و با تو نشینم

خورشید وجود سر زد از بام عدم   در شعشعه نور بر سر افلاک علم
افروخت ز هر ذره چراغی دمبدم   زاقلیم وجود بر سر صحرای عدم

با یار شبی بطوف گلزار شدیم   با بلبل و گل همنفس و یار شدیم
از گریهٔ بلبل و شکر خندهٔ گل   رفتیم ز هوش و باز هشیار شدیم

مستانه شبی جانب گلزار شدیم   که هم نفس گل و گهی خار شدیم

از خا

از خار جفا رغبت گل چه بود   که نغمه سرا دگاه از فغار شدیم

بوره ادینه بر گل سنبل ببین   خط ریحان دمیلان بر گلشن ببین
چه چیز رشتن بر طرف گلشن   بر ریشان و سلسل کاکلش ببین

ای یوسف مصر شد لکنت مفتون   در لعل می تو جان ز عشق مجنون
ای گلبن تو آتش سینه داغ سودا   در زلف تو آتش بیابان زنجیر جنون

ای آینه جمال شاهی دل تو   در مطلع انوار آلهی دل تو
در جام جهان نمای دل کن نظری   تا با تو نماید آنچه خواهی دل تو

ای مخزن اسرار الهی دل تو
چون آینه است حق نما بار کن   تا روی کند حق نماید دل تو

در خلوت جان دلی ببو بیدا است علی	در کون و مکان مخفی و پیدا است یکی
خود شاهد خود شده برآید بشهود	در دریای الهی دریا پیدا است یکی
در دریا دیده عین دریا است علی	قفل در بسته را کلید است علی
بگشا نظری بعین و عینی بنگر	بیرون ز حد گفت و شنید است علی
در حب وجود عین حب است علی	هم نقطه پرگار وجود است علی
هستند مقیم در کنهش اهل نیاز	چون قبله ارباب شهود است علی
در محفل جان مهر نشین است علی	بر خاتم دل نقش نگین است علی
خورشید سپهر لامکان است علی	یعنی که بهر مکان مکین است علی
دلها همه چون حباب و آب است علی	در جام جهان نما شراب است علی

غواصی محیط جان چه گشتم دیدم	در هر صدفی در خوش آب است علی
روزی من بیخبر ز حیرانی	بگذشتم و گفتم ز چه روحانی
گفت از نفس تعالم حق رانی	دانی همه مست حیرت و حیرانی

تمت الرباعیات

بزم ما بزم عاشقان باشد	نقل ما نقل عارفان باشد
هر نفس جان تازه از غیب	در پیش عاشقان روان باشد
هر که آمد به بزم ما بنشست	فارغ از ملک جهان باشد
جان چو پروانه مراد بسوخت	شمع خلوت سرای جان باشد
آفتاب جمال روز افروز	از گریبان شب عیان باشد
هر که از خویشتن شود فانی	باقی ملک جاودان باشد
بزبان فصیح میگویم	تا مرا نطق در دهان باشد

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

صورت ما چه جام و معنی می … باطن ما بلی الست و ظاهر نی
از وجودش وجود ما موجود … با وجودش وجود ما لاشی
مطلب جو ز خود طلب میکن … زانکه مطلوب جو خودی ای حی
در رهٔ عاشقان خرد لنگست … کی بعقلی تو کرد این ره طی
هر که نوشید باده عشقت … برد در آب ز تن کالی پی
آنکه شد کشته در رهٔ جانان … گشت در کیش عشقبازان حی
گوش خود برکن و شنو خاموش … سر نای عیان شنو از نی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

بنور رویش بدیل پیدا کن … دیل از نور رویش بینا کن
جام گیتی نما بدست آور … عکس ساقی درو تماشا کن

ازخو

از خودی بگسل و باو پیوند … رو وصال خدا تمنا کن
غیر حق گر کنی ز دل بیرون … حق بگوید که روی با ما کن
چشم جان برکش به آیین رخش … دیده بر حسن یار زیبا کن
همچو قطره در آ درین دریا … خویشتن را غریق دریا کن
چون به پایان دلی فرو رفتی … این بلوح ضمیر انشا کن

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

هر که پرگار در میان آمد … نقطه در دایره عیان آمد
سر توحید قطب عالم شد … مهدی صاحب الزمان آمد
پادشاه همه جهان گردید … صاحب سلطنت ملک جهان آمد
عکس دلدار در دلم بنمود … ادمی سر ازین و آن آمد
هر که سر بسته اندرین سودا … سر درد حلقه عاشقان آمد
سر وحدت بعینی رخسار نمود … کثرت از زلف در میان آمد

حاصل صد شغل ذکر حق کرد بد   این سخن حاصل زبان آمد

که همه فانی شوند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

نقش او در خیال می بینم   در خیال الخیال می بینم
آب حیوان و چشمهٔ کوثر   جرعه زان زلال می بینم
نقش غیر اگر خیال کنم   الخیال محال می بینم
بزم عشق عاشقان مست   همه در وجد و حال می بینم
عیش دنیا و عقبی برد   سبز قیل و قال می بینم
مجلس عاشقان بوجد آمد   خرق اهل کمال می بینم
چون بدیوان عالی فردوس   بر زبان این مقال می بینم

که همه فانی شوند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

هر کس ان قدح در دست   از در عالی در آمد و نشست

نوبه

نوبه سال خورده باس   خوش بکی جام باکه دستش شکست
دیده نقش خیال او چنین دید   نقش غیر دگر خیال نه بست
که کند بار چشمهٔ حیوان   هر که نوشید باکه ان مست
خرم از ندمت عالم بوز   در زنبه دنبه خود وارست
هر که با ما در آمد اندر دیر   از خودی رست و با خدا پیوست
این سخن خوش بگوی رندانه   در خرابات با منی سرمست

که همه فانی شوند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

آفتاب سپهر یزدانی   شاه مردان علی عمرانی
بر همه رهروان شد ادلانی   هادی و رهنمای ربانی
شد در دار حق رضا تسلیم   کرده مسند تخت سلطانی
مهدی آخر الزمان باشد   صاحب خاتم سلیمانی
مستی ما ز باده دگر است   تو نه نوشی ز جام میدانی

تا مرید آیی سید سر رمت
تا به بینی عیان تو نور علی

ها دی وقت و بر روحانی
این سخن را بدون بر حاسنی

که همه فانیند و باقی یار
لیس فی الدار غیره دیار

رو وصال خدا طلب ای یار
چشم خود برکن به بین در دل
جا بجا بیت دره جانان
رو ببای حریف مستان شو
هر بر در در نقطه توحید
موج و بحر و حباب این سه یکیست
وحدت لا شریک له بر خوان
که همه صورت شد معنی او

مگذر از خویش و بگسل از اغیار
بتجلی الست جلوه دلدار
خویشتن را ازین حجاب بر آر
خویش بیند از این و در بسیار
خط کن اندر آب چون پرگار
جز یکی نیست اندک و بسیار
خویش شو که خویش و بشنو این گفتار
وحدت لا اله الا هو

بازبینی شد

زاهرا

کتابخانه آستان قدس